



درباره نویسنده

کلایو استیپلز لوئیس ، نویسنده ماجراهای نارنیا ، در سال ۱۸۹۸ در بلفاست ، مکز ایرلندشمالی به دنیا آمد .
 نخستین اثرش به نام **دیمر** در سال ۱۹۲۶ منتشر شد که داستانی است منظوم ، آرمانگرا و سرشار از طنز .
 این نویسنده ، منتقد ، پژوهشگر ادبی و استاد کرسی انگلستان قرون وسطا و رنسانس در دانشگاه کمبریج ، در طول عمر پربارش در زمینه های گوناگون ادبیات ، آثار بسیاری پدید آورد که مهمترین آنها به قرار زیر است :
نقد : تمثیل عشق (۱۹۳۶) ، مطالعاتی در باب کلام (۱۹۶۰) ، تجربه ای در نقد (۱۹۶۱) ، تصویر رها شده (۱۹۶۴) ، مطالعاتی در ادبیات قرون وسطا و رنسانس (۱۹۶۶) .
رمان : بازگشت زائر (۱۹۳۳) ، از سیاره خاموش (۱۹۳۸) ، پرلاندر (۱۹۴۳) ، همچون سفر به زهره (۱۹۳۵) ، آن قدرت زشت (۱۹۴۵) .
اخلاق : مسئله درد (۱۹۴۰) ، The Screwtape Letters (۱۹۴۲) ، معجزات (۱۹۴۷) ، مسیحیت محض (۱۹۵۲) ، چهار عشق (۱۹۶۰) ، فراسوی فردیت (۱۹۴۴) .
خود-زندگی نامه : شگفت زده از شادی (۱۹۵۵) .
شعر : شعرها (۱۹۶۴) ، داستانهای منظوم (۱۹۶۹) ، دیمر (۱۹۲۶) .
نامه ها : نامه ها ، ویراسته و.و. لوئیس (۱۹۶۶) .
رمان برای نوجوانان : ماجراهای نارنیا که شامل هفت کتاب مستقل است : شیر ، کمد ، جادوگر (۱۹۵۰) ، شاهزاده کاسپین (۱۹۵۱) ، کشتی سپیده پیمان (۱۹۵۲) ، صندلی نقره ای (۱۹۵۳) ، اسب و آدمش (۱۹۵۴) ، خواهر زاده جادوگر (۱۹۵۵) ، آخرین نبرد (۱۹۵۶) .
تمثیل عشق در سال ۱۹۳۶ جایزه **هاوتورنندن** را ربود و کتاب **آخرین نبرد** که هفتمین کتاب از ماجراهای نارنیاست ، در سال ۱۹۵۷ برنده جایزه **کارنگی** شد .
 کلایو استیپلز لوئیس ، در سال ۱۹۶۳ در آکسفورد انگلستان درگذشت .

توضیح تالیست : اگر داستانهای هری پاتر را متهم به بی خدایی می کنند ، داستانهای نارنیا خداپرستانه ترین داستانهاست و بویژه کتاب آخرین نبرد را اگر بدون در نظر گرفتن وجه مسیحیت آن بخوانیم برای هر خداپرستی در سرتاسر جهان خواندنی خواهد بود .

اما قبل از آغاز باید متذکر شوم برخی نکاتی که در کتاب اول : شیر ، کمد ، جادوگر آمده است در کتابهای بعدی نقض می شود . ظاهراً لوئیس هنگام نگارش کتاب اول تصویر خاصی از دنباله ها در ذهن نداشته و بعداً برای جذابیت بیشتر آنها مجبور به این کار شده است . شاید اصلاحاتی اعمال شده باشد اما ظاهراً نسخه ترجمه شده در ایران از اولین ویرایش گرفته شده و ما اطلاعی درباره اصلاحات یا توضیحات احتمالی نداریم .

همچنین خوانندگان گرامی باید متوجه باشند که برای درک کامل ماجرا های نارنیا هر هفت قسمت را مطالعه نمایند . خود من هم قبول دارم که داستان اول نسبت به داستانهای بعدی ساده تر و بچه گانه تر به نظر می رسد و به شخصه کتاب آخرین نبرد را بهترین قسمت از این مجموعه می دانم . با تشکر .

سینما_هفت

وقایع نگاری ناریا

شیر ، کمد ، جادوگر

نوشته : سی . اس . لوئیس

**The Chronicles of Narnia:
The Lion , the Witch and the Wardrobe**

تایپ : بانک اخبار امین

فصل اول :

لوسی بدقت کمد را بررسی می کند

زمانی چهار تا بچه بودند به اسمهای پیتز ، سوزان ، ادموند و لوسی . این داستان درباره اتفاقی است که وقتی آنها را هنگام جنگ به خاطر دور کردن از حمله های هوایی به بیرون از لندن فرستادند برایشان رخ داد . بچه ها را به خانه پروفیسور پیری فرستادند که در دل روستایی زندگی می کرد که شانزده کیلومتر از نزدیکترین ایستگاه قطار و بیش از دو کیلومتر از نزدیکترین اداره پست فاصله داشت .

پروفیسور زن نداشت و در خانه ای بسیار بزرگ با کدبانویی به نام خانم مک ردی و سه خدمتکار زندگی می کرد . (خدمتکارها ایوی ، مارگارت و بتی نام داشتند ، اما در این داستان چندان حضوری ندارند .) خود پروفیسور مردی بود بسیار پیر که موهای سفید ژولیده ، سر و ریش و بیشتر صورتش را پوشانده بود .

بچه ها تقریباً همین که او را دیدند از او خوششان آمد ؛ اما در نخستین عصری که پروفیسور برای استقبال از آنها جلو در ظاهر شد قیافه اش آن قدر عجیب بود که لوسی (که از بقیه کوچکتر بود) کمی ترسید و ادموند (که بعد از لوسی دومین بچه کوچک بود) دلش خواست بخندد و ناچار شد برای پنهان کردن خنده اش وانمود کند فین می کند .

شب اول ، به محض اینکه به پروفیسور شب بخیر گفتند و به طبقه بالا رفتند ، پسرها به اتاق دخترها رفتند و با هم از پروفیسور حرف زدند . پیتز گفت : حرفی ندارد که شانس آورده ایم . عالی خواهد شد . آن رفیق پیری که من دیدم اجازه می دهد هر کاری که دوست داریم بکنیم .

سوزان گفت : من فکر می کنم پیرمرد مهربانی است . ادموند در حالی که خسته بود و وانمود می کرد خسته نیست ، و این کار همیشه او را بداخلاق نشان می داد ، گفت : اوه ! دست بردار ، دیگر این جوری حرف نزن .

سوزان گفت : مگر چطوری حرف می زنم ؟ به هر حال وقتش است که تو بروی و بگیری بخوابی . ادموند گفت : مثل مادر حرف زدن را می گویم . مگر تو کی هستی که به من بگویی باید بخوابم ؟ خودت برو بخواب .

لوسی گفت : بهتر نیست همه مان بخوابیم ؟ اگر اینجا سر و صدای ما را بشنوند حتماً تنبیه می شویم . پیتز گفت : نه ، تنبیه نمی شویم . این از آن خانه هایی است که هیچ کس کاری به کار ما ندارد . به هر حال صدای ما را نمی شنوند . از اینجا تا آن اتاق غذاخوری ، ده دقیقه راه است و آن همه پله و راهرو هم این وسط هست .

ناگهان لوسی گفت : این چه صدایی است ؟

خانه بسیار بزرگتر از تمام خانه هایی بود که او تا آن وقت دیده بود و فکر آن همه راهروی دراز و ردیف درهایی که به اتاق های خالی باز می شد ، لوسی را کمی می ترساند .

ادموند گفت : احمق جان ! این صدا ، صدای یک پرنده است .

پیتر گفت: جغد است. اینجا برای پرنده ها جایی عالی است. من می روم بخوابم. راستی، فردا برویم دنبال اکتشاف. در جایی مثل اینجا می شود همه چیز پیدا کرد. وقتی می آمدیم آن کوهها را دیدید؟ و آن جنگل ها را؟ شاید عقاب داشته باشند، شاید گوزن داشته باشند، قوش هم هست.

لوسی گفت: گورکن!

ادموند گفت: مار!

سوزان گفت: روباه!

اما صبح روز بعد، مدام باران می بارید و آن قدر شدید بود که وقتی از پنجره بیرون را نگاه می کردی نه کوهها را می دیدی و نه جنگلها را و نه حتی نهر توی باغ را.

ادموند گفت: البته باران خواهد بارید!

بچه ها تازه صبحانه را با پورفسور تمام کرده بودند و در طبقه بالا در اتاقی بودند که پورفسور برای آنها تعیین کرده بود. اتاقی دراز با سقف کوتاه که دو پنجره به یک سو و دو پنجره به سوی دیگر داشت.

سوزان گفت: دیگر غر زدن را تمام کن. به احتمال زیاد تا حدود یک ساعت دیگر هوا صاف می شود. و حالا هم وضعمان خوب است. یک رادیو و این همه کتاب اینجا است.

پیتر گفت: این چیزها به درد من نمی خورد، من می خواهم در خانه به اکتشاف پردازم.

همه با این حرف موافقت کردند و ماجرا آغاز شد. خانه، از آن خانه هایی بود که هیچ وقت نمی شد به آخرش رسید و پر بود از جاها و فضاهای غیرمنتظره. چند تا از درهایی را که نزدیکشان بود باز کردند و همان طور که انتظار داشتند، این درها فقط به اتاق خوابهای اضافی باز می شد. اما بزودی به اتاق بسیار درازی پا گذاشتند که پر از عکس بود، و در آنجا یک دست زره پیدا کردند و بعد از آن اتاقی بود با پرده های سبز که در گوشه ای از آن یک هارپ (یک نوع ساز زهی) قرار داشت. بعد، از سه پله رو به پایین و پنج پله رو به بالا گذشتند و بعد، از سرسرای کوچکی در بالا سر در آوردند و دری که به یک ایوان باز می شد و پس از آن به یک سری اتاق پر از کتاب رسیدند که به هم راه داشتند. بیشتر کتابها خیلی کهنه بودند و بعضی از آنها از انجیل توی کلیسا بزرگتر بودند. کمی بعد چشمشان به اتاقی افتاد که کاملاً خالی بود و فقط یک کمد بزرگ داشت، از آن کمدهایی که روی درشان آینه دارند. هیچ چیز دیگری در اتاق نبود، مگر یک خرمگس مرده که افتاده بود روی لبه پنجره. پیتر گفت: اینجا هیچی نیست!

و همه به غیر از لوسی از اتاق بیرون آمدند. لوسی از بقیه عقب ماند، چون فکر کرد می ارزد در کمد را امتحان کند؛ گرچه تقریباً مطمئن بود که در آن قفل است. اما با تعجب دید که در کمد راحتی باز شد و دو گلوله نفتالین از آن بیرون غلتید.

توی کمد را که نگاه کرد دید چند تا کت آویزان است. بیشترشان کت خز بلند بودند. لوسی هیچ چیز را به اندازه بوییدن و لمس کردن خز دوست نداشت.

زود رفت توی کمد، کنار کتها ایستاد و صورتش را به آنها مالید و البته در را باز گذاشت، چون می دانست کار احمقانه ای است که آدم خودش را با دست خودش توی کمد زندانی کند. سپس جلوتر رفت و پشت

ردیف اول ، یک ردیف دیگر کت خز دید . آنجا تقریباً تاریک بود و لوسی بازوهایش را به جلو دراز کرده بود که صورتش به ته کمد نخورد . یک قدم جلوتر رفت و بعد دو یا سه قدم برداشت و تمام مدت انتظار داشت دیواره چوبی ته کمد را با سرانگشتانش لمس کند ، اما دستش به ته کمد نخورد .

لوسی فکر کرد : باید کمد خیلی بزرگی باشد . و باز جلوتر رفت و کتھای خز را کنار زد که راه باز کند . بعد متوجه شد چیزی زیر پاهایش قرچ و قروچ می کند . فکر کرد : آیا باز هم گلوله نفتالین است ؟ و خم شد تا به آن دست بزند ، اما به جای چوب سخت و صاف کف کمد ، دستش به چیزی نرم و پودرمانند و فوق العاده سرد خورد . گفت : خیلی عجیب است .

و یکی دو قدم دیگر جلوتر رفت . لحظه ای بعد لوسی فهمید صورت و دستش دیگر به خز نرم نمی خورد ، بلکه با چیزی سخت و خشن و حتی تیز تماس دارد . لوسی گفت : خدایا ، درست مثل شاخه های درخت است !

و متوجه شد از رو به رویش نوری می تابد ؛ نوری که از فاصله بسیار دورتری می تابید . نه از ته کمد که می بایست در فاصله چند سانتیمتری او باشد . لوسی حس کرد چیز سرد و نرمی روی او می ریزد و یک لحظه بعد فهمید که در میان جنگلی ایستاده و شب است ، زیر پاهایش برف است و از هوا دانه های برف پایین می ریزد . لوسی کمی ترسید ، اما در عین حال بسیار کنجکاو و هیجان زده بود . از روی شانه اش به پشت سر نگاهی کرد . از لابه لای تنه تیره درختان هنوز می توانست در باز کمد و حتی کمی از فضای اتاق خالی پشت آن را ببیند . به نظر می رسید آن طرف کمد هنوز روز است . لوسی گفت : اگر مشکلی پیش آمد هر وقت بخواهم می توانم برگردم .

و قرچ و قوروج کنان روی برف و در میان جنگل ، به سوی نور روبرو پیش رفت . لوسی پس از حدود ده دقیقه راه رفتن ، به منبع نور رسید و دید نور از چراغی می تابد که بالای یک تیر چراغ قرار دارد . در همان حال که لوسی آنجا ایستاده بود و فکر می کرد که تیر چراغ وسط جنگل چه کار می کند و او حالا چه کار باید بکند ، صدای خش خش پایی را شنید که به طرف او می آمد ؛ و کمی بعد آدم عجیبی از لابه لای درختها به محوطه روشن تیر چراغ پا گذاشت .

او فقط اندکی بلندتر از خود لوسی بود و چتری روی سرش گرفته بود که از برف سفید شده بود . از کمر به بالا شبیه یک مرد ، اما پاهایش مانند پاهای بز بود . موهای روی پاهایش سیاه براق بود و به جای کف پا ، سم بزی داشت . دم نیز داشت ، ولی لوسی اول متوجه دم او نشد ، چون آن را با سلیقه روی بازویش انداخته بود تا روی برف کشیده نشود . شال پشمی سرخی دور گردنش بود و پوستش هم کمی به سرخی می زد . چهره کوچک عجیب اما دلپذیری داشت با ریشی نوک تیز و کوتاه و موهای فرفری ، و دو شاخ در دو طرف پیشانی اش که از توی موهایش بیرون زده بود . در یک دستش ، همان طور که گفتم ، چتر بود و در دست دیگرش چند بسته قهوه ایی رنگ پیچیده در کاغذ حمل می کرد . با آن بسته ها و آن برف ، درست مثل این بود که از خرید کریسمس بر می گردد . این موجود یک فان (Faun: در اسطوره شناسی لاتین ، خدای کشتزارها و گله

هاست و پا و شاخ آن مانند بز است . در این داستان منظور از فان این خدا نیست و صرفاً به نوع موجود اشاره دارد) بود و هنگامی که لوسی را دید آن قدر شگفت زده شد که همه بسته هایش به زمین افتاد .
فان فریاد زد : ای وای خدای من !

فصل دوم : آنچه لوسی پیدا کرد

لوسی گفت : عصر بخیر .

اما فان چنان سرگرم جمع کردن بسته هایش بود که اول جواب نداد ؛ و وقتی که بسته هایش را برداشت تعظیم کوچکی به لوسی کرد و گفت : عصر بخیر ، عصر بخیر . مرا ببخشید ، قصد فضولی کردن ندارم ، اما آیا درست فهمیده ام که شما دختر حوا هستید ؟

لوسی که منظور او را درست نمی فهمید گفت : اسم من لوسی است .

فان پرسید : اما شما ... ببخشید ... شما از همان موجوداتی هستید که آنها را دختر می نامند ؟

لوسی گفت : البته که من یک دخترم .

: در واقع شما یک آدم هستید ؟

لوسی که هنوز از حرفهای فان گیج بود گفت : البته که من آدم هستم .

فان گفت : من چقدر احمق هستم ! بی شک همین طور است که می گویند . می دانید ، من قبلاً هرگز پسر آدم یا دختر حوا را ندیده ام . خوشبختم ، یعنی ...

سپس ساکت شد ، گویی می خواست چیزی بگوید که دلش نمی خواست آن را به زبان بیاورد ؛ اما ناگهان به یادش آمده بود .

: خوشبختم ، خوشبختم . اجازه بدهید خودم را معرفی کنم . اسم من تومنوس است .

لوسی گفت : از آشنایی با شما بسیار خوشبختم آقای تومنوس .

آقای تومنوس گفت : ممکن است پرسم ، ای لوسی ، دختر حوا ، چگونه به نارنیا آمده اید ؟

لوسی گفت : نارنیا ؟ نارنیا چیست ؟

فان گفت : اینجا سرزمین نارنیاست ، جایی که اکنون ما در آن هستیم ؛ تمام قلمروی بین تیر چراغ و قصر بزرگ

کایرپاراول که در کنار دریای شرقی قرار دارد . و شما ... شما از جنگلهای وحشی غرب آمده اید ؟

لوسی گفت : من ... من از توی کمد انباری به اینجا آمده ام .

آقای تومنوس با صدای افسرده گفت : افسوس ! اگر وقتی که فان کوچکی بودم بیشتر جغرافیا خوانده بودم بی

شک همه این سرزمین های عجیب را می شناختم . حالا دیگر خیلی دیر است .

لوسی تقریباً با خنده گفت : اما اینها کشور نیستند ؛ همین پشت هستند ... به گمانم ... مطمئن نیستم . همین حالا

آنجا تابستان است .

آقای تومنوس گفت : ای دختر حوا ، از سرزمین اتاق انباری که تابستان جاویدان در شهر درخشان کمد بر آن

حکمفرماست ، چطور است بیاید با من جای بنوشید ؛ چون در نارنیا زمستان است و مدتها زمستان بوده است ،

و اگر ما در برف باستیم و گپ بزنیم هر دو سرما می خوریم .

لوسی گفت : خیلی متشکرم آقای تومنوس ، اما من داشتم فکر می کردم که باید برگردم .

فان گفت: خانه ام همین نزدیکیهاست، و آتش پرخروشی در آن هست... و نان برشته... و ساردین و... کیک، آماده است.

لوسی گفت: شما لطف دارید، اما من نمی توانم زیاد بمانم.

آقای تومنوس گفت: دختر حوا، اگر بازوی مرا بگیرید می توانم چتر را روی سر شما هم بگیرم. و به این ترتیب لوسی خود را بازو در بازوی این موجود عجیب در حال رفتن در جنگل دید؛ گویی آن دو همدیگر را یک عمر می شناختند.

زیاد راه نرفته بودند که به زمین ناهمواری رسیدند که صخره ای در بالا و تپه های کوچکی پایین آن قرار داشت. در ته دره کوچکی، آقای تومنوس طوری که گویی می خواهد پا روی صخره بسیار بزرگی بگذارد، ناگهان به یک سمت پیچید، اما لوسی در آخرین لحظه فهمید که آقای تومنوس دارد او را به ورودی غاری راهنمایی می کند. به محض اینکه وارد غار شدند لوسی خود را در حال پلک زدن در نور آتش هیزم یافت. آقای تومنوس خم شد و یک تکه چوب شعله ور را با یک انبر تمیز از آتش بیرون کشید و چراغها را روشن کرد. گفت: زیاد طول نمی کشد.

و بی درنگ کتری را روی آتش گذاشت.

لوسی فکر کرد، هیچ وقت در جایی قشنگتر از آنجا نبوده است. غار کوچک خشک تمیزی بود از سنگهای سرخ فام، با یک قالی در کف آن و دو صندلی به قول آقای تومنوس: یکی برای من و دیگری برای یک دوست. و میز و یک گنجه آشپزخانه و یک پیش بخاری و در بالای آن عکسی از یک فان پیر ریش خاکستری.

در گوشه ای دری بود که لوسی فکر کرد باید به اتاق خواب آقای تومنوس باز شود و روی یک دیوار قفسه ای پر از کتاب بود. در مدتی که فان میز چای را می چید لوسی اینها را تماشا می کرد. کتابها عنوانهایی از این قبیل داشتند: **زندگی و نامه های سلینوس، یا پریها و زندگی آنها یا انسانها، میمونها و شکاربانها؛**

تحقیقی درباره افسانه عامیانه یا آیا انسان اسطوره است؟

فان گفت: بفرمایید میل کنید، دختر حوا!

و براستی که عصرانه بی نظیری بود. برای هرکدام یک تخم مرغ نیم پز قهوه ای قشنگ و ساردین روی نان برشته، و بعد نان برشته کره ای، و پس از آن نان برشته و عسل و بعد کیک شکری. و وقتی که لوسی از خوردن خسته شد، فان شروع کرد به حرف زدن. از پایکوبی نیمه شب گفت، و اینکه چگونه پریهایی که در چاهها زندگی می کنند و پریهای جنگلی که در تنه درختان زندگی می کنند بیرون می آیند که با فان ها برقصند؛ درباره گروههای دنباله دار شکار صحبت کرد که در جستجوی گوزن سپید شیری هستند و اگر آن را بگیرند آرزوهایشان برآورده می شود؛ درباره پایکوبیها و جستجوی گنج به همراه کوتوله های سرخ وحشی در غارها و معدنهای عمیقی که در زیر کف جنگل وجود دارند حرف زد؛ و بعد از زمانی گفت که تابستان بود و جنگلها سرسبز بودند و سلینوس پیر، سوار بر الاغ چاقش به دیدارشان می آمد؛ و گاهی خود باکوس (از اساطیر یونانی است که طبیعت را همراه آیین های مذهبی و احساس برانگیزی بارور می کند. او شیفته شعر و

موسیقی است) به آنها سر می زد و در جویها به جای آب، شربت جاری می شد و تمام ساکنان جنگل هفته ها به شادی و پایکوبی می پرداختند. و با اندوه افزود: آن وقتها مثل حالا همیشه زمستان نبود.

سپس برای اینکه دوباره خوشحال شود از صندوق روی گنجینه آشپزخانه، نی کوچک عجیبی بیرون آورد که گویی از گاه ساخته شده بود و شروع کرد به نواختن. نوای نی در لوسی حالتی ایجاد کرد که در یک لحظه دلش می خواست هم گریه کند، هم بخندد، هم برقصد و هم به خواب رود. وقتی لوسی به خود آمد ساعتها گذشته بود. لوسی گفت: آه، آقای تومنوس، با اینکه من عاشق این آهنگ هستم متأسفم که نواختن شما را قطع می کنم. چون باید بگویم که من حتماً باید به خانه برگردم. می خواستم فقط چند دقیقه پیش شما بمانم. فان، نی خود را زمین گذاشت و سرش را با اندوه بسیار تکان داد و گفت: حالا دیگر فایده ای ندارد. لوسی از جا پرید و با احساس ترس گفت: فایده ای ندارد؟ منظورتان چیست؟ من باید فوراً به خانه برگردم. بقیه نگران می شوند که چه بر سر من آمده است.

اما یک لحظه بعد فراموش کرد چه گفته است و پرسید: آقای تومنوس! چه شده است؟ زیرا چشمان قهوه ایی فان، پر از اشک بود و اشکها کم کم روی گونه هایش راه افتاد و طولی نکشید که به نوک بینی او رسید. سرانجام آقای تومنوس تمام چهره اش را با دستهایش پوشاند و شروع کرد به هق هق کردن. لوسی با پریشانی بسیار گفت: آقای تومنوس! آقای تومنوس! گریه نکنید! چه شده است؟ آقای تومنوس عزیز به من بگویید چه شده.

اما فان طوری به گریه ادامه داد که گویی قلبش از غصه پاره خواهد شد. و حتی وقتی لوسی بازوهایش را دور او حلقه کرد و دستمالش را به او داد، گریه اش تمام نشد. فقط دستمال را گرفت و با آن اشکهایش را پاک کرد؛ و وقتی دستمال آن قدر خیس می شد که دیگر قابل استفاده نبود، آن را با دو دستش می چلانند، تا اینکه لوسی دید روی یک لکه خیس ایستاده است.

لوسی در حالیکه فان را تکان می داد، در گوش او فریاد زد: آقای تومنوس! بس کنید، فوراً بس کنید! باید از خودتان خجالت بکشید، آخر از فان بزرگی مانند شما بعید است که گریه کند. آقای تومنوس نالید: اوه... اوه... اوه! گریه می کنم چون چنین فان بدی هستم. لوسی گفت: من اصلاً فکر نمی کنم که شما فان بدی هستید. برعکس، فکر می کنم فان خیلی خوبی هستید. بهترین فانی هستید که من تا به حال دیده ام!

آقای تومنوس بین هق هق هایش گفت: اوه... اوه... اگر می دانستید، این حرف را نمی زدید. نه، من فان بدی هستم. گمان نمی کنم هیچ وقت، از آغاز جهان تا حالا، فانی بدتر از من وجود داشته است. لوسی پرسید: مگر شما چه کار کرده اید؟

آقای تومنوس گفت: پدر پیر من که عکسش روی پیش بخاری است، هیچ وقت کاری مثل این کار را نمی کرد.

لوسی پرسید: کاری مثل چی؟

فان گفت: مثل کاری که من کرده ام. در آمدن در خدمت جادوگر سپید را می گویم. من چنین چیزی هستم. من مزدور جادوگر سپیدم.

: جادوگر سپید؟ جادوگر سپید کیست؟

: همان که نارنیا را در چنگال خود گرفته. همان که زمستان را همیشگی کرده. فکرش را بکن، همیشه زمستان، و کریسمس هرگز!

لوسی گفت: چه وحشتناک! اما او برای چه تو را اجیر کرده است؟

آقای تومنوس با ناله ای عمیق گفت: بدتر از همه این است که من بچه دزد او هستم، من بچه دزدم. به من نگاه کن، دختر حوا. باور می کنی که من از آن نوع فان هایی باشم که بچه معصوم بینوایی را که هرگز به او بدی نکرده است توی جنگل ببیند و وانمود کند با آن بچه دوست است و او را به غار خود دعوت کند، فقط به این خاطر که او را خواب کند و بعد تحویل جادوگر سپید بدهد؟

لوسی گفت: نه، مطمئنم شما از این کارها نمی کنید.

فان گفت: اما کار من همین است.

لوسی چون هم می خواست راستگو باشد و هم نمی خواست خیلی به فان سخت بگیرد، تقریباً آهسته گفت: خیلی بدکاری کردی؛ اما آن قدر متأسف هستی که مطمئنم دوباره هرگز چنین کاری نخواهی کرد.

فان گفت: دختر حوا، نمی فهمی چه می گویم؟ کاری نیست که کرده باشم. بلکه حالا، در همین لحظه دارم آن را انجام می دهم.

رنگ از صورت لوسی پرید؛ فریاد زد: منظورت چیست؟

آقای تومنوس گفت: آن بچه که حرفش را زدم تو هستی. جادوگر سپید به من دستور داده است که هر وقت در جنگل چشمم به یک پسر آدم یا یک دختر حوا افتاد آن را بگیرم و به او تحویل بدهم. و تو اولین کسی هستی که تا به حال دیده ام و من وانمود کردم دوست تو هستم و تو را به عصرانه دعوت کردم و تمام این مدت هدفم این بود که منتظر بمانم تا تو به خواب بروی و من بروم جادوگر سپید را خبر کنم.

لوسی گفت: آه، ولی این کار را نخواهید کرد آقای تومنوس؛ نخواهید کرد، مگر نه؟ حقیقتاً دست به چنین عملی نخواهید زد.

فان دوباره شروع کرد به گریه و گفت: و اگر کاری را که به عهده من گذاشته، انجام ندهم او حتماً خواهد فهمید و دم مرا خواهد برید، و شاخه هایم را ااره خواهد کرد، و ریشم را خواهند کند و چوب جادویش را بر سمهای قشنگ و شکافدار من خواهد زد و آنها را مثل سم یک اسب مفلوک، زشت و سخت خواهد نمود. و اگر خشم مخصوصش شعله ور شود، مرا تبدیل به سنگ خواهد کرد و تا زمانی که چهار نفر در کایپاراول بر تخت نشینند؛ و خدا می داند این اتفاق کی پیش می آید؛ و معلوم نیست که اصلاً چنین اتفاقی پیش می آید یا نه، من باید در خانه وحشتناک او فقط به صورت مجسمه یک فان باقی بمانم.

لوسی گفت: آقای تومنوس، خیلی متأسفم، ولی خواهش می کنم بگذارید به خانه بروم.

فان گفت: البته که می گذارم. البته که باید بگذارم. حالا می فهمم. تا تو را ندیده بودم نمی دانستم آدمها چگونه اند. البته که نمی توانم تو را تحویل جادگر بدهم، حالا که تو را می شناسم دیگر نمی توانم چنین کاری بکنم. اما باید فوراً برویم. تو را تا تیرچراغ همراهی می کنم. به گمانم از آنجا می توانی راحت را به اتاق انباری و کمد پیدا کنی؟

لوسی گفت: حتماً می توانم.

آقای تومنوس گفت: باید هرچه می شود تندتر برویم. تمام جنگل پر از جاسوسهای اوست. حتی بعضی از درختها هوادار او هستند.

هر دو بلند شدند و ظرفهای عصرانه را روی میز رها کردند و آقای تومنوس یک بار دیگر چترش را باز کرد و بازو در بازوی لوسی در برف بیرون رفتند. راه بازگشت اصلاً مانند راهی نبود که از آن به غار فان آمدند. بدون یک کلمه حرف، به تندی و پنهانی راه می رفتند، و آقای تومنوس از تاریکترین جاها می رفت؛ و هنگامی که به تیر چراغ رسیدند لوسی نفس راحتی کشید.

آقای تومنوس پرسید: دختر حوا، آیا از اینجا به بعد راحت را بلدی؟

لوسی لابه لای درختها را بدقت نگاه کرد و فقط توانست در دوردست، لکه نوری ببیند که شبیه روشنایی روز بود. گفت: بله، از اینجا می توانم در کمد را ببینم.

فان گفت: پس هرچه تندتر به خانه برو، و... و آیا می توانی من را برای کاری که می خواستم بکنم ببخشی؟ لوسی در حالیکه با صمیمیت با او دست می داد، گفت: البته که می توانم، و امیدوارم به خاطر من به دردرس بدی دچار نشوی.

فان گفت: خداحافظ دختر حوا. می توانم دستمالت را برای خودم نگاه دارم؟

لوسی گفت: البته!

و بعد تا جایی که پاهایش برای دویدن توانایی داشتند، تند به سوی لکه نور روز دوردست دوید؛ و بزودی به جای شاخه های خشن، نرمی کتهای خز را روی پوستش حس کرد، و متوجه شد که به جای برفی که زیر پایش خش خش می کرد، تخته های چوبی قرار دارد و ناگهان دید که دارد از توی کمد به همان اتاق خالی می پرد که تمام ماجرا از آنجا آغاز شده بود. لوسی در کمد را محکم پشت سرش بست و نفس زنان به دور و برش نگاه کرد. هنوز باران می بارید و او می توانست صدای بقیه بچه ها را در راهرو بشنود.

لوسی فریاد زد: من اینجا هستم، من اینجا هستم، من برگشته ام، حالم خوب است.

فصل سوم : ادموند و کمد

لوسی از اتاق خالی به راهرو دوید و سه بچه دیگر را آنجا دید. تکرار کرد: حال خوب است، من برگشته ام.

سوزان پرسید: داری از چی حرف می زنی لوسی؟

لوسی شگفت زده گفت: مگر شما نگران نبودید که من کجا هستم؟

پیتر گفت: پس قایم شده بودی، مگر نه؟ لوی بیچاره، قایم شده و هیچ کس نفهمیده است! اگر می خواهی دیگران نگران شوند و دنبالت بگردند باید بیشتر از اینها پنهان بمانی.

لوسی گفت: اما من ساعتها و ساعتها پیش شما نبودم.

همه به هم نگاه کردند. ادموند با انگشت به سر خود زد و گفت: دیوانه! یک دیوانه درست و حسابی.

پیتر از لوسی پرسید: منظورت از این حرفها چیست لو؟

لوسی جواب داد: منظورم این است که درست بعد از صبحانه بود که رفتم توی کمد و ساعتها و ساعتها اینجا نبودم و عصرانه خوردم و خیلی اتفاقها افتاد.

سوزان گفت: خودت را لوس نکن، ما درست یک لحظه پیش از آن اتاق بیرون آمدیم و آن موقع تو آنجا بودی.

پیتر گفت: اصلاً خودش را لوس نمی کند، فقط دارد برای سرگرمی قصه ای سر هم می کند، مگر نه لو؟ و چرا این کار را نکند؟

لوسی گفت: نه پیتر، قصه نمی سازم. این ... این یک کمد سحرآمیز است. توی آن یک سرزمین جنگلی است به اسم نارنیا و همین الان آنجا دارد برف می بارد و یک فان و یک جادوگر هم آنجا هست؛ بیاید و خودتان ببینید.

بچه ها نمی دانستند چه بگویند، اما لوسی چنان هیجان زده بود که همگی با او به آن اتاق برگشتند. لوسی جلوتر از همه دوید، در کمد را باز کرد و فریاد زد: بفرمایید! بروید تو و خودتان ببینید.

سوزان گفت: ای ساده لوح.

و سرش را برد توی کمد و کتھای خز را کنار زد.

: یک کمد معمولی است، نگاه کن! آن هم ته آن.

بعد همه توی کمد را نگاه کردند و کتھای را کنار زدند و همه و خود لوسی، دیدند که آن کمد یک کمد کاملاً معمولی است. نه جنگلی آنجا بود و نه برفی می بارید؛ و ته کمد با گیره هایی که به آن زده شده بود، پیدا بود. پیتر تو رفت و با پشت انگشتهايش به ته کمد ضربه زد تا مطمئن شود که سفت و محکم است. وقتی که بیرون می آمد گفت: خوب حقه ای بود، لو. باید قبول کنم که واقعاً ما را دست انداختی، تقریباً می شود گفت که حرفت را باور کردیم.

لوسی گفت: اما اصلاً حقه ای در کار نبود. راستی راستی که این کمد یک لحظه پیش یک شکل دیگر بود. قسم می خورم که یک شکل دیگر بود. راست می گویم.

پیتر گفت: لو، دیگر شورش را در نیاور، خوب دستمان انداختی. حالا دیگر بهتر نیست از این حرفها دست برداری؟

چهره لوسی سرخ سرخ شد و سعی کرد چیزی بگوید، ولی نمی دانست می خواهد چه بگوید و زد زیر گریه. تا چند روز بعد از این ماجرا، لوسی بسیار درمانده بود. اگر می توانست خودش را راضی کند که به بچه ها بگوید هر چه به آنها گفته فقط داستانی برای سرگرمی بوده است، هر لحظه به آسانی می توانست با دیگران آشتی کند. اما لوسی دختری بسیار راستگو بود و می دانست که برآستی حق دارد و نمی توانست خودش را راضی کند که دروغ بگوید. بچه ها که فکر می کردند او دروغ می گوید، آن هم دروغی این قدر احمقانه، او را بسیار غمگین می کردند. دو بچه بزرگتر، این کار را بدون منظور می کردند؛ اما ادموند می توانست مردم آزار باشد، و در این مورد مردم آزار بود. لوسی را دست می انداخت و مرتب از او می پرسید: آیا در بقیه کمدهای خانه، سرزمین تازه ایی کشف نکرده است. بدتر از همه این بود که این روزها می بایست به آنها خوش می گذشت، هوا آفتابی بود و بچه ها از صبح تا شب بیرون بودند؛ آب تنی می کردند، ماهی می گرفتند، از درختها بالا می رفتند، تخم پرنده ها را جمع می کردند و در خلنگزارها دراز می کشیدند. ولی لوسی نمی توانست درست و حسابی از چنین چیزهایی لذت ببرد. تا اینکه دوباره باران شروع شد.

آن روز، تا بعد از ظهر هیچ نشانه ای از باز شدن هوا پیدا نشد و بچه ها تصمیم گرفتند قایم باشک بازی کنند. سوزان گرگ بود و به محض اینکه بقیه برای پنهان شدن پراکنده شدند، لوسی رفت به اتاقی که کمد در آن قرار داشت. نمی خواست توی کمد پنهان شود، چون می دانست این کار فقط سبب می شود که دیگران دوباره دنباله آن ماجرای لعنتی را بگیرند و سر به سرش بگذارند. اما دلش می خواست یک نگاه دیگر توی کمد بیندازد؛ زیرا شک برش داشته بود که نارنیا و فان رویا بوده است. خانه چنان بزرگ و تودرتو بود و آن قدر برای قایم شدن سوراخ سمبه داشت که لوسی فکر کرد فرصت دارد نگاهی توی کمد بیندازد و بعد برود یک جای دیگر پنهان شود.

اما همین که به کمد رسید، صدای پای در راهرو شنید و دیگر چاره ای نداشت جز اینکه بپرد توی کمد و در را پشت سر خودش بسته نگاه دارد. لوسی در را درست بست؛ چون می دانست کار احمقانه ای است که آدم خودش را توی کمد زندانی کند؛ حتی اگر آن کمد سحرآمیز نباشد.

صدای پای که شنیده بود، صدای پای ادموند بود؛ و ادموند درست در لحظه ای وارد اتاق شد که توانست ببیند لوسی توی کمد رفت. ادموند زود تصمیم گرفت خودش هم برود توی کمد؛ نه به این علت که فکر می کرد آنجا برای پنهان شدن جای خوبی است، بلکه به این خاطر که می خواست باز هم صحبت سرزمین خیالی لوسی را پیش بکشد و او را اذیت کند.

ادموند در کمند را باز کرد. کتھا مثل همیشه آویزان بودند؛ بوی نفتالین می آمد، و تاریکی و سکوت کمند را فرا گرفته بود. و از لوسی هیچ خبری نبود. ادموند با خود گفت: لابد فکر می کند من سوزان هستم و آمده ام او را بگیرم و خیلی ساکت ته کمند قایم شده است.

ادموند پرید توی کمند و در را پشت سر خود بست و فراموش کرد که بستن در کمند چه کار احمقانه ای است. بعد در تاریکی و با کمک دست به دنبال لوسی گشت. انتظار داشت پس از چند لحظه لوسی را پیدا کند و وقتی که پیدایش نکرد خیلی تعجب کرد. تصمیم گرفت در کمند را باز کند تا کمی نور بیاید تو، اما در را هم نتوانست پیدا کند. از این موضوع خوشش نیامد و دیوانه وار و کورمال کورمال شروع کرد در هر طرف گشتن؛ حتی فریاد زد: لوسی! لو! کجایی؟ می دانم که اینجایی.

جوابی نیامد و ادموند متوجه شد که صدایش طنین عجیبی دارد و از آن صداهایی نیست که آدم انتظار دارد توی کمند بشنود، بلکه مانند طنین صدا در فضای آزاد بود. ادموند همچنین متوجه شد که به صورتی غیر منتظره سردش است؛ و بعد نوری دید. ادموند گفت: خدای من، در کمند باید چهارطاق باز شده باشد! و فراموش کرد که دارد دنبال لوسی می گردد و به سمت نور رفت که فکر می کرد از در باز کمند می تابد. ولی به جای اینکه پا در اتاق انباری بگذارد، دید به فضای بازی در میان جنگل پا گذاشته است و دارد زیر سایه درختان انبوه و تیره کاج راه می رود.

برف خشک و شکننده ای زیر پایش خش خش می کرد. و برف بیشتری روی شاخه های درختان نشسته بود. بالای سرش آسمان آبی پریده رنگی بود؛ از آن آسمان هایی که در صبح یک روز آفتابی زمستان می بینیم. روبه روی خود، ادموند خورشید را از لابه لای تنه درختها دید که بسیار سرخ و روشن، دارد طلوع می کند. همه چیز کاملاً بی حرکت بود. گویی او تنها موجود زنده آن سرزمین است. حتی یک خرگوش یا یک سنجاب در میان درختها دیده نمی شد و تاجایی که چشم ادموند کار می کرد، جنگل در هر سو گسترده بود. ادموند لرزید. یادش آمد که به دنبال لوسی می گردد، و همچنین به یاد آورد که چقدر درباره سرزمین خیالی، سربه سر لوسی گذاشته بود. سرزمینی که حالا دیگر به هیچ وجه خیالی نبود. ادموند فکر کرد لوسی باید جایی در همان نزدیکی باشد و فریاد زد: لوسی! لوسی! من هم اینجا هستم، ادموند!

جوابی نیامد. ادموند فکر کرد: لوسی از چیزهایی که در این مدت به او گفته ام عصبانی است. و با اینکه دوست نداشت قبول کند که اشتباه کرده است، آن قدرها هم دوست نداشت در این مکان عجیب سرد آرام تنها بماند؛ پس دوباره فریاد زد: ببین لو! متاسفم حرفت را باور نکردم. حالا می فهمم، تمام مدت درست می گفتم. بیا بیرون. آشتی کن.

باز هم جوابی نیامد.

ادموند با خود گفت: دختر است دیگر، سر هیچی قهر می کند و عذرخواهی را نمی پذیرد. دوباره به دور و برش نگاه کرد و نتیجه گرفت که آنجا را زیاد دوست ندارد و تقریباً تصمیم گرفت به خانه برگردد که از دور دست جنگل صدای زنگ شنید. گوش داد و صدا نزدیکتر و نزدیکتر آمد و سرانجام سورتمه ای پدیدار شد که دو گوزن آن را می کشیدند.

گوزنها تقریباً به بزرگی تاتوهای شتلند (تاتوی کوچک اندامی است که پوست پرمو دارد و متعلق به شتلند در اسکاتلند است - تاتو : اسب پاکوتاه) بودند و مویشان چنان سفید بود که می شد گفت حتی برف در مقایسه با سفیدی آن سفید نبود ؛ شاخهای شاخه شاخه آنها در نور خورشید مانند جسمی شعله ور ، زرین و درخشان بود .
 یراق آنها از چرم سرخ و پوشیده از زنگ بود .

کوتوله چاقی که گوزنها را می راند ، روی سورتمه نشسته بود و اگر سرپا می ایستاد قدش به سه پا نمی رسید . پوست خرس قطبی پوشیده بود و باشلق سرخی به سر گذاشته بود که منگوله زرین درازی از نوکش آویزان بود ؛ ریش عظیم او زانوهایش را می پوشاند و مانند پتویی گرمش می کرد . پشت سر کوتوله ، روی صندلی بسیار بلندتری که در وسط سورتمه قرار داشت شخص بسیار متفاوتی نشسته بود ؛ یک خانم متشخص ، با قد و بالایی بلندتر از هر زنی که ادموند تا آن زمان دیده بود . این خانم متشخص نیز تا گردن با خز سفید پوشانده شده بود و چوب دراز راست زرینی در دست راستش بود و تاج زرینی بر سر داشت . بجز دهانش که بسیار سرخ بود ، چهره اش سفید بود ، آنقدر سفید که نمی توان گفت رنگ پریده بود ، بلکه به سفیدی برف یا کاغذ یا پشمک بود . گذشته از اینها صورت زیبایی داشت ، اما مغرور و سرد و عبوس بود .

سورتمه هنگامی که با جیلینگ و جیلینگ زنگها به سوی ادموند می سرید و کوتوله شلاقش را به صدا در می آورد و برف در اطراف آن به هوا می رفت ، منظره ای زیبا داشت .

زن گفت : نگه دار !

و کوتوله چنان ناگهانی افسار گوزنها را کشید که گوزنها تقریباً به زمین نشستند . بعد خودش را جمع و جور کردند ، ایستادند و با بی صبری خُره کشیدند . هوایی که در سرما از بینی آنها بیرون می آمد ، مانند دود به نظر می رسید .

زن در حالیکه از نزدیک به ادموند نگاه می کرد گفت : و تو بگو ، چه هستی ؟

ادموند تقریباً ناشیانه گفت : من ... من ... اسم من ادموند است .

ادموند از نگاه او خوشش نیامد . زن اخم کرد : با یک ملکه این گونه حرف می زنی ؟ و قیافه اش عبوس تر شد .

ادموند گفت : معذرت می خواهم علیاحضرت ، نمی دانستم .

زن فریاد زد : ملکه نارنیا را نمی شناسی ؟ هاه ! از این پس ما را بهتر خواهی شناخت . اما تکرار می کنم ، تو چه هستی ؟

ادموند گفت : خواهش می کنم علیاحضرت ، من نمی دانم منظورتان چیست . من در مدرسه هستم ... یعنی بودم ... حالا هم تعطیلات است .

فصل چهارم : راحت الحلقوم

ملکه دوباره گفت : اما نگفتی تو چه هستی ؟ آیا کوتوله بیش از حد بزرگی هستی که ریشش را بریده است ؟
ادموند گفت : نه علیاحضرت ، من هیچ وقت ریش نداشتم ، من یک پسر هستم .

: یک پسر ! منظورت این است که پسر آدم هستی ؟
ادموند ساکت شد و هیچ نگفت ، آن قدر گیج شده بود که نمی فهمید این سؤال چه معنی دارد . ملکه گفت :
می بینم هر چه هستی یک احمق بیشتر نیستی . یک بار برای همیشه جوابم را بده ، وگرنه صبرم تمام می شود .
بگو بدانم ؛ تو یک انسان هستی ؟
ادموند گفت : بله ، علیاحضرت .

: و بگو چگونه وارد سرزمین من شدی ؟
: اجازه بدهید ، علیاحضرت ، من از توی یک کمد به اینجا آمدم .
: یک کمد ؟ منظورت چیست ؟
ادموند گفت : من ... من فقط دری را باز کردم و بعد دیدم اینجا هستم ، علیاحضرت .

ملکه با لحنی که گویی بیشتر با خودش حرف می زد تا با ادموند گفت : ها ! یک در . دری از دنیای آدمها ! در
این باره چیزهایی شنیده بودم . این می تواند همه چیز را نابود کند . اما او فقط یک نفر است و آسان می شود از
پشتش برآمد .

وقتی که داشت این حرفها را می زد از جا برخاست و خوب به صورت ادموند خیره شد ، چشمهایش شعله ور
بود ، در همان لحظه چوبش را بلند کرد . ادموند مطمئن بود که او می خواهد دست به کار ترسناکی بزند ، ولی
قادر نبود حرکت کند و خود را نجات دهد . بعد ، درست در لحظه ای که ادموند خود را از دست رفته می
پنداشت ، ملکه تصمیمش را تغییر داد .

با صدایی کاملاً متفاوت گفت : بچه بیچاره من ، چقدر سردت است ! بیا اینجا کنار من در سورتبه بنشین ؛ من
شنلم را دور تو می پیچم و با هم گپ می زنیم .

ادموند اصلاً چنین پیشنهادی را دوست نداشت ؛ اما جرئت نکرد نافرمانی کند ؛ سوار سورتبه شد و کنار پای
ملکه نشست و ملکه یک چین از شنل خز خود را به دور او پیچید و لبه آن را خوب تو زد . ملکه گفت : با یک
نوشیدنی داغ چطوری ؟ خوشت می آید ؟

ادموند که دندانهایش به هم می خورد گفت : بله لطف کنید ، علیاحضرت .

ملکه از زیر شنلش بطری بسیار کوچکی بیرون آورد که جنس آن شبیه مس بود . بعد ، بازویش را باز کرد و از
مایعی که در بطری بود قطره ای روی برف کنار سورتبه چکاند . ادموند قطره را در بین هوا و زمین لحظه ای
چون الماس درخشان دید . اما همینکه قطره با برف تماس پیدا کرد ، صدای فش فشی بلند شد و جام

جواهرنشانی پر از چیزی که از آن بخار بر می خاست نمایان شد . کوتوله بی درنگ جام را برداشت و آن را با کرنش و لبخندی که چندان دلپذیر نبود به دست ادموند داد .

ادموند وقتی که شروع به هورت کشیدن نوشیدنی داغ کرد حالش خیلی بهتر شد . چیزی بود بسیار شیرین و کف آلود و خامه ای که قبلاً هرگز نچشیده بود و تا پنجه های پای ادموند را گرم کرد . ملکه گفت : پسر آدم ، نوشیدن بدون خوردن لطفی ندارد ، چه چیزی را بیشتر دوست داری بخوری ؟

ادموند گفت : راحت الحلقوم لطفاً ، علیاحضرت .

ملکه یک قطره دیگر از بطری روی برف ریخت و فوراً جعبه گردی نمایان شد که با روبان سبز ابریشمین بسته شده بود . هنگامی که جعبه باز شد پر بود از بهترین راحت الحلقوم . هر تکه تا مغزش شیرین و نرم بود و ادموند تا آن وقت چیزی به آن خوشمزگی نچشیده بود . اکنون ادموند کاملاً گرم بود و احساس بسیار خوشی داشت . در مدتی که ادموند مشغول خوردن بود ، ملکه از او چیزهایی می پرسید . ابتدا ادموند سعی کرد یادش بماند که حرف زدن با دهان پر بی ادبی است ، اما بزودی فراموش کرد و فقط در این فکر بود که هرچه بیشتر راحت الحلقوم بلعد و هرچه بیشتر می خورد بیشتر دلش می خواست بخورد ، و هیچ به فکرش نرسید که چرا ملکه آن قدر کنجکاو است .

ملکه از زبان او بیرون کشید که یک برادر و دو خواهر دارد ، و یکی از خواهرهایش قبلاً در ناریا بوده و یک فان را آنجا دیده است و جز خود او و برادر و خواهرهایش هیچ کس درباره ناریا چیزی نمی داند . ملکه ظاهراً علاقه خاصی به این نکته داشت که آنها چهار نفر هستند و مرتب برمی گشت سر این موضوع ، می پرسید : مطمئن هستی که فقط چهارتا هستید ؟ دو دختر حوا و دو پسر آدم ، و نه کمتر و نه بیشتر ؟

و ادموند با دهان پر از راحت الحلقوم مرتب جواب می داد : بله ، قبلاً که به شما گفتم . و فراموش می کرد او را علیاحضرت بنامد ؛ ولی ملکه ظاهراً دیگر به این موضوع اهمیتی نمی داد .

سرانجام راحت الحلقوم تمام شد و ادموند با اشتیاق توی جعبه خالی را نگاه می کرد و آرزو داشت ملکه از او بپرسد باز هم راحت الحلقوم می خواهد یا نه . احتمالاً ملکه به خوبی می دانست ادموند به چه چیزی می اندیشد ؛ چون می دانست ؛ گرچه ادموند نمی دانست ، که این راحت الحلقوم سحرآمیز است و هرکس یک بار آن را بچشد ، از آن بیشتر و بیشتر می خواهد ، و اگر به او اجازه دهند آن قدر از آن می خورد و می خورد تا بمیرد . اما ملکه دیگر به او راحت الحلقوم نداد . و در عوض به او گفت : پسر آدم ، خیلی دلم می خواهد برادر و خواهر هایت را ببینم . آنها را پیش من می آوری ؟

ادموند که از جعبه خالی چشم بر نمی داشت ، گفت : سعی می کنم .

: چون اگر دوباره بیایی ، و البته آنها را با خودت به اینجا بیاوری ، می توانم به تو باز هم راحت الحلقوم بدهم ، ولی حالا دیگر نمی توانم این کار را بکنم . جادو فقط یک بار کار می کند . در خانه خودم وضع فرق می کند .

ادموند گفت : نمی شود همین حالا به خانه شما برویم ؟

وقتی که ادموند سوار سورت‌مه شده بود ترسیده بود که آن زن او را به جای ناشناخته‌ای ببرد که دیگر نتواند از آنجا بازگردد، اما حالا تمام آن ترس را فراموش کرده بود.

ملکه گفت: خانه من جایی دوست‌داشتنی است. مطمئنم از آنجا خوش‌تر می‌آید. در آنجا اتاق‌های بزرگ پر از راحت‌الحلقوم وجود دارد، و مهم‌تر از همه اینکه من خودم فرزندی ندارم. دوست دارم پسر خوبی داشته باشم که مانند شاهزاده‌ای بزرگش کنم، تا پس از مرگ من پادشاه نارنیا شود. در مدتی که پسر شاهزاده است تاج طلایی بر سر می‌گذارد و صبح تا شب راحت‌الحلقوم می‌خورد؛ و تو باهوش‌ترین و زیباترین مرد جوانی هستی که تاکنون دیده‌ام. فکر می‌کنم دوست دارم روزی، وقتی که بقیه را برای دیدن من آوردی، تو را شاهزاده کنم.

ادموند گفت: چرا حالا این کار را نمی‌کنید؟

برخلاف گفته‌ی ملکه، ادموند با چهره بسیار سرخ و دهان و انگشتان بسیار چسبناکش‌نه باهوش به نظر می‌رسید و نه زیبا. ملکه گفت: پس نمی‌دانی! اگر تو را حالا به آنجا ببرم دیگر برادر و خواهرهایت را نخواهم دید. خیلی دلم می‌خواهد خویشاوندان زیباییت را ببینم. قرار است تو شاهزاده شوی و بعد از آن، پادشاه؛ این حتمی است. اما تو باید در دربار، کسان دیگری را نیز دور و بر خود داشته باشی. برادرت را دوک می‌کنم و خواهرهایت را دوشس.

ادموند گفت: آنها چیز خاصی ندارند، و به هر حال می‌توانم آنها را یک وقت دیگر به اینجا بیاورم. ملکه گفت: آها، ولی همین که پایت را به خانه من گذاشتی ممکن است آنها را از یاد ببری، چون آن قدر به تو خوش خواهد گذشت که دیگر دلت نمی‌خواهد زحمت رفتن و آوردن آنها را به خودت بدهی. نه، باید همین حالا به سرزمین خودت برگردی و روز دیگری با آنها پیش من بیایی، می‌فهمی. آمدن بدون آنها فایده‌ای ندارد.

ادموند نالید: من حتی راه برگشت به سرزمین خودم را بلد نیستم.

ملکه پاسخ داد: آسان است، آن چراغ را می‌بینی؟

و با چوب‌خود اشاره کرد و ادموند برگشت و در جهتی که او نشان داده بود نگاه کرد و همان تیرچراغی را دید که لوسی زیر آن فان را دیده بود. ملکه دنبال حرفش را گرفت: مستقیم، راه دنیای انسانها در آن سوی چراغ است. و حالا به طرف دیگر نگاه کن.

در این هنگام ملکه به جهت مقابل اشاره کرد: و اگر از فراز درختها می‌توانی آن دو تپه کوچک را ببینی به من بگو.

ادموند گفت: گمان می‌کنم می‌توانم آنها را ببینم.

: خوب، خانه من بین آن دو تپه است. پس دفعه بعد که آمدی کافی است تیرچراغ را پیدا کنی و از آنجا بتوانی آن دو تپه را ببینی و از میان جنگل پیش بیایی تا به خانه من برسی. بهتر است وقتی که به طرف خانه من می‌آیی رودخانه سمت راست تو قرار گیرد. اما به یاد داشته باش که باید بقیه را با خودت بیاوری. اگر تنها بیایی بسیار عصبانی می‌شوم.

ادموند گفت: سعی خودم را می کنم.

ملکه گفت: راستی! لازم نیست درباره من چیزی به آنها بگویی. اگر رازی بین ما دو تا باشد لذت بخش است، مگر نه؟ آنها را شگفت زده کن. فقط بیاورشان به دو تپه؛ پسر باهوشی مثل تو به آسانی دلیلی برای آوردن آنها به آنجا پیدا می کند، و وقتی که به خانه من رسیدید می توانی فقط بگویی: ببینیم چه کسی اینجا زندگی می کند. یا چیزی از این قبیل به ربان بیاوری. اگر خواهرت یکی از فان ها را دیده است احتمال دارد داستانهای عجیبی درباره من شنیده باشد. داستانهای نفرت انگیزی که شاید او را از آمدن پیش من ترسانده باشد. می دانی، فان ها خیلی حرفها می زنند؛ و حالا...

ناگهان ادموند گفت: خواهش می کنم، خواهش می کنم، اگر می شود فقط یک تکه دیگر راحت الحلقوم به من بدهید که در راه برگشتن به خانه بخورم؟ ملکه با خنده ای گفت: نه، نه، باید تا دفعه دیگر صبر کنی.

و در حالی که حرف می زد به کوتوله اشاره کرد که راه بیفتد؛ و همان طور که سورتبه کم کم از دید خارج می شد، ملکه برای ادموند دستی تکان داد و فریاد زد: دفعه بعد! دفعه بعد! فراموش نکن. زود برگرد. نگاه ادموند هنوز به دنباله سورتبه خیره مانده بود که شنید یک نفر دارد او را صدا می زند، و همین که به طرف صدا چرخید، لوسی را دید که از قسمت دیگری از جنگل داشت به سوی او می آمد. لوسی فریاد زد: آه، ادموند، پس تو هم آمدی! به نظر تو شگفت آور نیست، و حالا...

ادموند گفت: خیلی خوب، قبول که تو درست می گفتی، و کمد سحرآمیز است. اگر دوست داری می گویم متاسفم که حرفت را قبول نکردم، اما بگو این همه وقت کدام جهنمی بوده ای؟ همه جا را دنبالت گشتم!

لوسی که خوشحالتتر و هیجان زده تر از آن بود که توجه کند ادموند چقدر زننده حرف می زند یا صورتش چقدر برافروخته و عجیب است، گفت: اگر می دانستم تو هم آمده ای اینجا منتظرت مانده بودم. من با آقای تومنوس عزیز، فان، نهار خوردم و او حالش خیلی خوب است و جادوگر سفید او را به خاطر آزاد کردن من مجازات نکرده است؛ به همین دلیل آقای تومنوس فکر می کند که جادوگر از لطفی که او در حق من کرده با خبر نشده و شاید بعد از همه این حرفها همه چیز روبه راه شود.

ادموند گفت: جادوگر سپید؟ او کیست؟

لوسی گفت: او موجودی است بسیار وحشتناک. خودش را ملکه نارنیا می نامد، با اینکه اصلاً هیچ حقی ندارد که ملکه باشد، و تمام فان ها و پریهای جنگل و پریهای آبی و کوتوله ها و جانورها، دست کم تمام خوبهایشان، از او متنفرند. او می تواند همه را تبدیل به سنگ کند و دست به همه جور کارهای وحشتناک بزند. او افسونی به کار برده است که در نارنیا همیشه زمستان باشد، زمستان همیشگی، ولی هیچ وقت کریسمس نمی شود. و او در سورتبه ای که گوزن آن را می کشد به این ور و آن ور می رود. چوب جادویی در دست و تاجی بر سر دارد.

ادموند هم اکنون از خوردن آن همه شیرینی حالش خوب نبود و هنگامی که شنید زنی که با او دوست شده جادوگری خطرناک است حالش بدتر شد. اما هنوز بیش از هر چیز دلش می خواست دوباره آن راحت الحلقوم را بچشد. ادموند پرسید: چه کسی درباره جادوگر سپید این همه چرند به تو گفته؟
لوسی گفت: آقای تومنوس فان.

ادموند در حالی که سعی می کرد نشان دهد بسیار بیشتر از لوسی درباره فان ها چیز می داند گفت: همیشه نمی شود حرف فان ها را باور کرد.

لوسی پرسید: کی این طور گفته؟

ادموند گفت: همه این را می دانند. از هر کس دلت می خواهد پرس. اما اینجا توی برف ایستادن چنگی به دل نمی زند. بیا برویم خانه.

لوسی گفت: آره، برویم. آه، ادموند من خوشحال هستم که تو هم آمدی اینجا. حالا که ما دوتا اینجا بوده ایم، بقیه بچه ها مجبورند نارنیا را باور کنند. چه کیفی خواهد داشت.

اما ادموند در دل می اندیشید برای او آن قدر کیف ندارد که برای لوسی دارد. چون او ناچار است جلو دیگران قبول کند که لوسی راست می گفته است، و مطمئن بود بچه ها طرف فان ها و جانورها را می گیرند؛ در حالی که خود او هم اکنون تا حد زیادی، طرفدار جادوگر بود. نمی دانست وقتی همگی درباره نارنیا حرف بزنند او چه خواهد گفت یا چگونه می تواند رازش را حفظ کند.

حالا راه زیادی رفته بودند. بعد ناگهان به جای شاخه ها، کتهای خز را دور و بر خود حس کردند و لحظه ای بعد هر دو بیرون کمند در اتاق خالی ایستاده بودند.

لوسی گفت: ببینم، قیافه تو ترسناک است ادموند، نکند حالت خوب نیست؟

ادموند گفت: حالم خوب است.

اما راست نمی گفت، حالش بسیار بد بود. لوسی گفت: پس بیا برویم بقیه را پیدا کنیم. چقدر حرف داریم برایشان بزنیم! و حالا که همه ما با هم به آنجا برویم چه ماجراهای شگفت آوری خواهیم داشت.

فصل پنجم : بازگشت به این سوی در

چون بازی قایم باشک هنوز ادامه داشت ، مدتی طول کشید تا ادموند و لوسی ، بقیه بچه ها را پیدا کنند . اما سرانجام وقتی در اتاق درازی که زره در آن قرار داشت همه در کنار یکدیگر قرار گرفتند ، لوسی دیگر طاقت نیاورد ساکت بماند و گویی منفجر شد : پیتز ! سوزان ! همه اش راست است . ادموند هم آنجا را دیده است . سرزمینی هست که از کمد می توان به آنجا رفت . من و ادموند هر دو رفتیم آنجا . یکدیگر را آنجا دیدیم ، در جنگل . زودباش ادموند به آنها بگو .

پیتز گفت : اد موضوع چیست ؟

و اکنون می رسیم به یکی از پلیدترین چیزها در داستان . تا آن لحظه ادموند بی حال و بداخم بود و از اینکه لوسی حقیقت را گفته بود از دست او دلخور بود ؛ اما هنوز تصمیم نگرفته بود چه کند . هنگامی که پیتز ناگهان این سؤال را از او کرد ، بی درنگ تصمیم گرفت پست ترین و آزاردهنده ترین کاری را که به فکرش رسید بکند . تصمیم گرفت لوسی را خیط کند .

سوزان گفت : اد برایمان تعریف کن .

و ادموند با اینکه فقط یک سال از لوسی بزرگتر بود ، نگاهی بسیار مغرورانه انداخت و در حالی که گویی می خواست خودش را بسیار بزرگتر از لوسی نشان دهد با خنده زیر لبی کوچکی گفت : آه ، بله ، من و لوسی بازی می کردیم و وانمود می کردیم که تمام داستانی که لوسی درباره سرزمین توی کمد سر هم کرده بود راست است . و البته فقط برای سرگرمی ؛ چون در آنجا واقعاً چیزی نیست .

لوسی بیچاره به ادموند نگاهی انداخت و از اتاق بیرون دوید .

ادموند که هر لحظه بدجنس تر می شد ، فکر کرد پیروزی بزرگی به دست آورده است و بلافاصله گفت :

دوباره به آنجا می رود . چه اش شده است ؟ بدترین چیز بچه های کوچک این است که آنها همیشه ...

پیتز خشمگین به ادموند حمله کرد و گفت : خفه شو ، از وقتی که لو این مزخرفات را درباره کمد شروع کرده است تو نسبت به او کاملاً رفتار زشتی داشته ای و حالا هم با این داستان او را به بازی می گیری و دوباره او را اذیت می کنی . مطمئنم که تو فقط از بدجنسی دست به چنین کاری زدی .

ادموند که بسیار یکه خورده بود گفت : همه اش مزخرف است .

پیتز گفت : البته که همه اش مزخرف است . نکته همین است . وقتی که ما خانه را ترک کردیم لو کاملاً عادی بود ، اما از وقتی به اینجا آمده ایم یا خیالاتی شده است یا دارد به دروغگوی ترسناکی تبدیل می شود . اما هرچه باشد ، تو فکر می کنی چه فایده ای دارد که یک روز او را مسخره می کنی و روز بعد تشویقش می کنی

؟

ادموند گفت : من فکر کردم ... من فکر کردم ...

ولی چیز دیگری به یادش نیامد بگوید .

پیتر گفت : تو اصلاً هیچ فکری نداری . فقط بدجنسی است . تو همیشه دوست داری نسبت به کوچکتر از خودت خبیث باشی ؛ قبلاً در مدرسه هم این را دیده ایم .

سوزان گفت : بس کنید . بگو مگوی شما دو نفر هیچ چیز را بهتر نخواهد کرد . برویم و لوسی را پیدا کنیم . جای شگفتی نبود ؛ مدتی بعد وقتی لوسی را پیدا کردند هر کس می توانست بفهمد که او گریه می کرده است . هر چه به او گفتند تاثیری نداشت . او دست از داستانش برنداشت و گفت : من کاری ندارم که شما چه فکر می کنید ؛ و کاری ندارم چه می گوئید . می توانید به پروفیسور بگوئید یا به مادر نامه بنویسید یا هر کار دیگری که دلتان می خواهد بکنید . من می دانم که یک فان را آنجا دیده ام و کاش همان جا مانده بودم و از دست شما بدجنسها راحت شده بودم .

عصر ناخوشایندی بود . لوسی درمانده بود و ادموند احساس می کرد نقشه اش آن طور که انتظار داشت پیش نمی رود . دو بچه بزرگتر برآستی فکر می کردند که لوسی عقلش را از دست داده است . در راهرو ایستادند و تا مدتها بعد از اینکه لوسی به خواب رفت ، در این باره پچ پچ کردند .

نتیجه این بود که صبح روز بعد تصمیم گرفتند بروند و تمام ماجرا را به پروفیسور بگویند . پیتر گفت : اگر پروفیسور فکر کند که لو واقعاً طوریش شده ، به پدر خواهد نوشت . از دست ما کاری ساخته نیست . بنابراین رفتند و در اتاق مطالعه پروفیسور را زدند ، و پروفیسور گفت : بیاید تو .

و بلند شد رفت برایشان صندلی آورد و گفت کاملاً در اختیار آنهاست . بعد نشست ، و در حالی که نوک انگشتانش را در هم می فشرد و هرگز صحبت آنها را قطع نمی کرد به آنها گوش داد تا داستانشان را تمام کردند . پروفیسور تا مدتی چیزی نگفت . آن گاه گلویش را صاف کرد و حرفی را که اصلاً انتظار شنیدنش را نداشتند زد .

پرسید : شما از کجا می دانید که داستان خواهرتان حقیقت ندارد ؟

سوزان گفت : اوه ، اما ...

بعد ساکت شد . هر کس از چهره مرد پیر می فهمید که کاملاً جدی است . بعد سوزان خودش را جمع و جور کرد و گفت : ولی ادموند گفت که آنها فقط بازی می کردند .

پروفیسور گفت : این نکته ای است که بی تردید شایسته تحقیق است ، تحقیقی بسیار دقیق . مثلاً ... لطفاً مرا به خاطر چنین پرسشی ببخشید ... طبق تجربه خودتان برادران را بیشتر قابل اعتماد می دانید یا خواهرتان را ؟ منظورم این است که کدام یک راستگوترند ؟

پیتر گفت : درست چیز مضحک همین است آقا ، تا حالا من همیشه گفته ام لوسی .

پروفیسور رو به سوزان کرد و گفت : و تو چه فکر می کنی عزیزم ؟

سوزان گفت : خوب ، به طور کلی ، من با پیتر موافقم ، اما این نمی تواند راست باشد ؛ آن حرفها درباره جنگل و فان .

پروفسور گفت: این مطلب فراتر از آگاهی من است، و تهمت دروغگویی به کسی که همیشه او را راستگو دانسته اید موضوعی است بسیار جدی؛ براستی موضوعی است بسیار جدی.

سوزان گفت: ما ترسیدیم که حتی دروغگویی و این جور چیزها در کار نباشد، فکر کردیم ممکن است حال لوسی خوب نباشد.

پروفسور با خونسردی کامل گفت: منظورتان دیوانگی است؟ او، خیالتان از این بابت آسوده باشد. کافی است یک نفر به لوسی نگاهی بیندازد و با او حرف بزند تا بفهمد که او دیوانه نیست.

سوزان گفت: اما پس ...

و ساکت شد. سوزان هرگز خوابش را هم نمی دید که با یک آدم بزرگ، مانند پروفسور حرف بزند و نمی دانست چه بگوید.

پروفسور طوری که گویی با خودش حرف می زند گفت: منطق! چرا در این مدرسه ها منطق یاد نمی دهند؟ ما فقط با سه امکان روبه رو هستیم: یا خواهرتان دروغ می گوید، یا دیوانه است، یا راست می گوید. شما می دانید که او دروغ نمی گوید و آشکار است که او دیوانه نیست. پس در حال حاضر و در صورتی که دلیل دیگری پیدا نشود، باید فرض کنیم که او راست می گوید.

سوزان با دقت به او نگاه کرد و از حالت چهره او کاملاً مطمئن شد که پروفسور آنها را مسخره نمی کند.

پیتز گفت: ولی چطور این ماجرا می تواند راست باشد، آقا؟

پروفسور پرسید: برای چه این را می گویی؟

پیتز گفت: معلوم است، به یک دلیل. اگر راست است پس چرا هر وقت بقیه توی کمد می روند این سرزمین را پیدا نمی کنند؟ یعنی وقتی که ما آنجا را نگاه کردیم هیچ چیز نبود؛ حتی لوسی هم وانمود نکرد چیزی آنجا هست.

پروفسور گفت: این چه ربطی به موضوع دارد؟

خوب، آقا، اگر این چیزها حقیقی باشند همیشه حقیقی هستند.

پروفسور گفت: هستند؟

و پیتز درست نمی دانست چه بگوید.

سوزان گفت: اما وقت نبود، لوسی فرصت نداشت که به جایی برود، حتی اگر چنین جایی وجود داشت، او در همان لحظه ای که ما از اتاق بیرون آمدیم به دنبال ما دوید. هنوز یک دقیقه نگذشته بود و گفت که ساعتها پیش ما نبوده است.

پروفسور گفت: این همان چیزی است که احتمال راست بودن داستانش را بیشتر می کند. اگر براستی دری در این خانه هست که به دنیای دیگری باز می شود؛ و باید به شما هشدار دهم که این خانه، خانه بسیار عجیبی است و حتی من هم درباره آن خیلی کم می دانم، اگر او به دنیایی دیگر رفته است، من اصلاً تعجب نمی کنم که آن دنیای دیگر، زمان جداگانه ای برای خودش داشته باشد، بطوری که هر قدر هم به مدت طولانی در آنجا بمانید از زمان ما هرگز نمی گذرد. از طرف دیگر، فکر نمی کنم دخترهای زیادی به سن و سال او چنین

چیزهایی برای خودشان اختراع کنند. اگر او خیالبافی کرده بود، قبل از بیرون آمدن و بیان داستانش مدت زمان معقولی از دید شما پنهان می شد.

پیتر گفت: آقا، واقعاً منظورتان این است که چنین دنیاهایی هم دور و بر این خانه، و در همین گوشه ها هست؟

پروفسور عینکش را برداشت و در حالی که آن را پاک می کرد، گفت: احتمال هیچ چیز بیشتر از این نیست. و با خودش زیر لب گفت: معلوم نیست در این مدرسه ها چه چیزی به آنها یاد می دهند.

سوزان که احساس می کرد، صحبت دارد از موضوع دور می شود، گفت: پس ما چه باید بکنیم؟ پروفسور گفت: خانم جوان عزیز من.

و ناگهان با حالتی بسیار جدی به هر دوی آنها نگاه کرد: نقشه ای هست که تاکنون کسی آن را مطرح نکرده است و ارزش امتحان کردن را دارد.

سوزان گفت: چه نقشه ای؟

پروفسور گفت: اینکه همه ما سعی کنیم سرمان به کار خودمان باشد. و این پایان گفتگو بود.

از آن به بعد همه چیز برای لوسی بسیار بهتر شد، پیتر ادموند را از مسخره کردن لوسی باز داشت، و دیگر نه لوسی و نه هیچ یک از بچه ها علاقه ای نداشتند که درباره کمد صحبت کنند و موضوع کمد تقریباً موضوعی ناراحت کننده شده بود. و به این ترتیب به نظر می رسید که برای مدتی تمام ماجراها به پایان رسیده است، اما چنین نبود.

خانه پروفسور که حتی خود او درباره اش آن قدر کم می دانست، به قدری کهنه و پراوازه بود که مردم از تمام انگلستان به آنجا می آمدند و برای تماشای آن اجازه می گرفتند. این خانه از آن نوع خانه هایی بود که در کتابهای راهنما و حتی در تاریخها از آنها نام می برند؛ و چه بهتر از این؛ زیرا درباره آن همه جور داستان گفته می شد، که بعضی از آنها حتی عجیبتر از داستانی است که من دارم برایتان می گویم. و هنگامی که گروههای بازدیدکننده به آنجا می آمدند و اجازه می خواستند خانه را ببینند، پروفسور همیشه به آنها اجازه می داد و خانم مک ردی، کدبانوی خانه، خانه را به آنها نشان می داد و درباره عکسها و زره و کتابهای نادری که در کتابخانه وجود داشت برایشان توضیح می داد.

خانم مک ردی از بچه ها خوشش نمی آمد و دوست نداشت وقتی که داشت برای بازدیدکنندگان توضیح می داد، بچه ها حرفش را قطع کنند. او تقریباً در همان صبح روز اول به سوزان و پیتر در این باره دستورهای فراوانی داده بود و در ضمن گفته بود: و لطفاً به یاد داشته باشید که هر وقت گروهی را در خانه می گردانم جلو دست و پای من سبز نشوید.

ادموند گفته بود: کی دلش می خواهد با دنبال کردن یک دسته آدم بزرگ بیگانه نصف روزش را تلف کند! و بچه های دیگر هم همین فکر را کرده بودند. چنین بود که ماجراها برای دومین بار آغاز شد.

چند روز بعد ، پیتر و ادموند داشتند به زره نگاه می کردند و در این فکر بودند که چه جور می شود تکه های آن را از هم جدا کرد که دخترها شتابان به اتاق وارد شدند و گفتند : مراقب باشید ! خانم مک ردی و دار و دسته بزرگی دارند به اینجا می آیند .

پیتر گفت : عجله کنید .

و هر چهار نفر از دری که ته اتاق بود بیرون رفتند . اما وقتی که به اتاق سبز و بعد به کتابخانه رفتند ناگهان صداهایی از سمت جلو شنیدند و فهمیدند که خانم مک ردی به جای اینکه از پله های جلویی که آنها انتظار داشتند او از آنجا بیاید ، گروه بازدیدکننده را دارد به بالای پله های عقب می آورد . و بعد آنها احساس کردند همه جا تحت تعقیب اند . یا بچه ها عقلشان را از دست داده بودند ، یا خانم مک ردی می خواست آنها را گیر بیندازد . و یا جادویی در خانه پدید آمده بود که آنها را به نارنیا براند . سرانجام سوزان گفت : اوه ، لعنت به این بازدیدکنندگان ! بیایید ، بیایید برویم توی اتاق کمد تا آنها از اینجا بگذرند . هیچ کس اینجا به دنبال ما نخواهد آمد .

اما لحظه ای که رفتند توی اتاق از راهرو صداهایی شنیدند ، و بعد یک نفر با در و رفت و پس از آن دیدند که دستگیره چرخید . پیتر گفت : زود باشید ! دیگر جایی نیست .

و در کمد را باز کرد و هر چهار تایی آنها رفتند توی کمد و همان جا نشستند و در تاریکی نفسها را در سینه حبس کردند . پیتر در را ظاهراً بسته نگاه داشت . اما آن را نبست ؛ زیرا ، البته مثل هر آدم عاقلی به خاطر داشت که آدم هرگز نباید خودش را توی یک کمد زندانی کند .

فصل ششم : در جنگل

سوزان بزودی گفت : کاش مک ردی عجله کند و این آدمها را ببرد ، من بدجوری گیر کرده ام .
ادموند گفت : چه بوی گند کافوری می آید !

سوزان گفت : به گمانم جیبهای این کتھا پر از کافور است تا آنها را بید نزنند .
پیتر گفت : چیزی به پشت من می خورد .

سوزان گفت : و فکر نمی کنی سرد هم هست ؟

پیتر گفت : حالا که گفتی ، چرا سرد هم هست ، و سرما به جهنم ، خیس هم هست . اینجا چه خبر است ؟ من روی یک چیز خیس نشسته ام و هر لحظه خیس تر می شود .

پیتر تقلا کرد که بایستد . ادموند گفت : برویم بیرون ، دیگر رفته اند .

سوزان ناگهان گفت : وا ... ا ... ای !

و همه از او پرسیدند چه شده است .

سوزان گفت : من به یک درخت تکیه داده ام ؛ آه نگاه کنید ! دارد روشنتر می شود ، آنجا .

پیتر گفت : عجب ، راست می گویی ، و آنجا را نگاه کنید ، آنجا را . همه جا پر از درخت است . و این چیز خیزی که من روی آن نشسته ام برف است . عجب ، به گمانم بعد از همه آن حرفها ما وارد جنگل لوسی شده ایم .

و اکنون دیگر اشتباهی در کار نبود و هر چهار بچه ایستاده بودند و در نور یک روز زمستانی پلک می زدند . پشت سر آنها کتھا به چوب لباسها آویزان بود و در جلوشان درختهای پوشیده از برف قرار داشت . پیتر ناگهان به طرف لوسی چرخید و گفت : معذرت می خواهم که حرفت را باور نکردم ، متاسفم ، با من دست می دهی ؟ لوسی گفت : البته ، بخشیدم .

و با او دست داد . سوزان گفت : و حالا ، باید چه کار کنیم ؟

پیتر گفت : می خواهی چه کار کنیم ؟ البته می رویم و جنگل را می گردیم تا از ته و توی آن سر در بیاوریم .

سوزان در حالی که پا به زمین می کوبید گفت : اوف ! خیلی سرد است . چطور است از این کتھا بپوشیم ؟

پیتر با تردید گفت : مال ما نیستند .

سوزان گفت : مطمئنم هیچ کس ناراحت نمی شود . ما که نمی خواهیم آنها را از خانه بیرون ببریم . حتی آنها را از کمد هم بیرون نخواهیم برد .

پیتر گفت : این فکر را نکرده بودم سو ، با این حساب فکر می کنم می شود آنها را پوشید . وقتی که قرار است کتی را در کمدی که پیدایش کرده ای باقی بگذاری ، هیچ کس نمی تواند ادعا کند که آن را بی اجازه برداشته ای . و گمان می کنم تمام این سرزمین توی کمد است .

بچه ها بی درنگ نقشه بسیار خردمندانه سوزان را به اجرا درآوردند. کتھا برایشان بزرگ بود و تا پاشنه پایشان می رسید و وقتی که آنها را پوشیدند بیشتر به شئل شاهانه شبیه بود تا کت، اما همه بچه ها بسیار کمتر احساس سرما کردند و در این ریخت تازه به نظر هریک از آنها قیافه بقیه با منظره اطراف، بهتر و بیشتر جور بود. لوسی گفت: می توانیم وانمود کنیم کاشفان قطب شمال هستیم.

پیتر در حالی که پیشروی به درون جنگل را آغاز می کرد گفت: همین طوری هم به اندازه کافی هیجان انگیز است.

ابراهام ضخیم تیره بالای سرشان بود و به نظر می رسید که شب باز هم برف بیشتری خواهد بارید. ادموند گفت: می گویم، بهتر نیست راه را کمی بیشتر به طرف چپ کج کنیم، یعنی اگر می خواهیم به تیر چراغ برسیم.

او در آن لحظه فراموش کرده بود که باید تظاهر کند قبلاً هرگز در این جنگل نبوده است؛ و همین که این کلمات از دهانش بیرون آمد فهمید که خودش را لو داده است. همه ایستادند و به او خیره شدند. پیتر سوت زد و گفت: پس آن دفعه که لو گفت تو را اینجا دیده است تو واقعاً اینجا بوده ای و وانمود کردی که او دروغ می گوید.

سکوت مرگباری حکمفرما شد. پیتر دنبال حرفش را گرفت: خوب، ای بدتر از تمام جانورهای کوچک زهری ...

و شانه های ادموند را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. برآستی که به نظر می رسید چیزی برای گفتن نیست و بزودی هر چهار نفر به سفرشان ادامه دادند؛ ادموند با خودش می گفت: به خاطر این بی ادبی، حساب همه تان را می رسم. از دماغ فیل افتاده های از خود راضی خودخواه!

سوزان بیشتر به این خاطر که موضوع صحبت را عوض کند، گفت: اصلاً به کجا می رویم؟ پیتر گفت: فکر می کنم لو باید ما را راهنمایی کند. خدا می داند که لیاقتش را دارد. لو، ما را به کجا خواهی برد؟

لوسی گفت: چطور است برویم آقای تومنوس را ببینیم؟ او همان فان دوست داشتنی است که تعریفش را کردم.

همه قبول کردند و راه افتادند. تر و فرزند بر می داشتند و پایشان را به زمین می کوبیدند. لوسی راهنمای خوبی از آب درآمد. اول مطمئن نبود که می تواند راه را پیدا کند یا نه، اما در جایی درخت عجیبی را تشخیص داد و در جای دیگر کنده درختی را و آنها را به محلی برد که از آنجا به بعد زمین ناهموار می شد و بعد به دره کوچک پا نهادند و سرانجام به در غار آقای تومنوس رسیدند. ولی در آنجا چیز شگفت آور و وحشتناکی در انتظارشان بود.

در غار، از محل لولاهایش کنده و تکه تکه شده بود. داخل غار تاریک و سرد بود و بوی نمناک جایی را داشت که مدت ها کسی در آن زندگی نکرده است. برف از در کنده شده، به درون غار رانده شده بود و کف آن پراکنده بود و با چیز سیاهی در آمیخته بود که به نظر چوب سوخته و خاکسترهای آتش بود. معلوم بود که

کسی عمداً آن را در اتاق پراکنده و روی آن پا کوبیده است. تکه پاره ظرفهای سفالی خرد شده در کف اتاق ریخته شده و عکس پدر فان با چاقو رشته رشته شده بود. (سینما هفت : می بخشید ، این پاراگراف آنقدر بود داشت ، که مجبور شدم در ترجمه دست ببرم و دو-سه تا از بود ها را حذف کنم !)

ادموند گفت : این یک شکست درست و حسابی است ، آمدن به اینجا فایده ای ندارد .

پیتر در حالی که داشت خم می شد ، گفت : این چیست ؟
او تکه کاغذی را دیده بود که با میخ به قالی کف غار زده بودند .

سوزان پرسید : چیزی روی آن نوشته شده ؟

پیتر جواب داد : بله ، فکر می کنم ؛ ولی در این نور کم نمی توانم ، آن را بخوانم ، برویم بیرون در هوای آزاد .

همه رفتند بیرون در نور روز دور پیتر حلقه زدند و او این کلمات را خواند :

« ساکن پیشین این ملک ، تومنوس فان ، دستگیر شده و به اتهام خیانتی بزرگ علیه علیاحضرت جادیس ، ملکه ناریا ، مالک کایرپاراول ، امپراتریس جزیره های لون و غیره ، در انتظار محاکمه است ؛ همچنین نامبرده متهم به یاری رساندن به دشمنان علیاحضرت فوق الذکر ، و پناه دادن به جاسوسان و همدستی با انسانهاست .

به امضای فنریس اولف ، فرمانده پلیس مخفی

زنده باد ملکه ! »

بچه ها به همدیگر چشم دوختند .

سوزان گفت : من نمی دانم حالا دیگر اینجا را دوست خواهم داشت یا نه ؟

پیتر گفت : این ملکه کیست ، لو ؟ چیزی از او می دانی ؟

لوسی جواب داد : او اصلاً یک ملکه واقعی نیست ، بلکه یک جادوگر وحشتناک است ، جادوگر سپید . همه ؛ تمام موجودات جنگل ، از او نفرت دارند . او تمام این سرزمین را طلسم کرده است که همیشه زمستان باشد و هیچ وقت کریسمس نیاید .

سوزان گفت : من ... من تردید دارم که ادامه دادن معنی دارد یا نه ؛ منظورم این است که اینجا امن به نظر نمی رسد و تعریفی هم ندارد . هر لحظه دارد سردتر می شود و ما هیچ چیز برای خوردن با خودمان نیاورده ایم .

چطور است برگردیم خانه ؟

لوسی ناگهان گفت : اوه ، اما نمی توانیم ، نمی توانیم . متوجه نیستی ؟ نمی توانیم به سادگی برگردیم خانه ، بعد از این ماجرا دیگر نمی توانیم . همه اش به خاطر من است که فان بیچاره به این دردسر گرفتار شده است . او من را از جادوگر پنهان کرد و راه بازگشت را به من نشان داد . یاری رساندن به دشمنان ملکه و همدستی با انسانها یعنی همین . ما باید تلاش کنیم او را نجات دهیم .

ادموند گفت : وقتی که حتی چیزی برای خوردن نداریم ! چه کار می توانیم بکنیم !

پیتر که هنوز از دست ادموند عصبانی بود ، گفت : تو دیگر خفه خون بگیر ! سوزان تو چه فکر می کنی ؟

سوزان گفت: احساس بدی دارم که به من می گوید حق با لو است. من نمی خواهم یک قدم جلوتر بروم و آرزو می کنم کاش هرگز به اینجا نیامده بودم. ولی فکر می کنم باید سعی کنیم کاری برای آقای ... نمی دانم اسمش چه بود؛ منظورم فان است، انجام دهیم.

پیتر گفت: من هم چنین احساسی دارم. نگران نداشتن غذا هستم. به نظر من بهتر بود بر می گشتیم و از گنجی غذایی با خودمان می آوردیم، اما ظاهراً نمی شود مطمئن بود که وقتی از این سرزمین بیرون رفتیم بتوانیم دوباره به آن وارد شویم. فکر می کنم باید همین طور پیش برویم.

دو دختر گفتند: ما هم همین طور فکر می کنیم.

پیتر گفت: کاش می دانستیم پسرک بیچاره کجا زندانی است!

همه آنها ساکت بودند و فکر می کردند حالا چه باید بکنند که لوسی گفت: نگاه کنید! یک سینه سرخ آنجاست با چه سینه سرخی، این اولین پرنده ای است که من در اینجا دیده ام. راستی! دلم می خواهد بدانم پرنده ها در نارنیا می توانند حرف بزنند یا نه؟ جوری نگاه می کند که انگار می خواهد چیزی به ما بگوید.

بعد لوسی به سوی سینه سرخ چرخید و گفت: می توانی لطفاً به ما بگویی تومنوس فان به کجا برده شده است؟ لوسی ضمن گفتن این حرف یک قدم به سوی پرنده رفت. پرنده بی درنگ پرید، ولی فقط تا روی درخت بعدی، و آنجا نشست و خیلی با دقت به آنها نگاه کرد، گویی هرچه را که آنها می گفتند می فهمید. هر چهار بچه تقریباً بدون اینکه متوجه باشند یکی دو قدم به پرنده نزدیکتر شدند. سینه سرخ دوباره به روی درخت بعدی پرید و باز خیلی با دقت به آنها نگاه کرد. سینه سرخی با سینه ای سرختر یا چشمانی درخشانتر از او نمی شد پیدا کرد.

لوسی گفت: من واقعاً فکر می کنم منظورش این است که ما به دنبالش برویم.

سوزان گفت: من هم گمان می کنم دارد همین کار را می کند، تو چه فکر می کنی پیتر؟

پیتر جواب داد: خوب، بهتر است امتحان کنیم.

به نظر می رسید سینه سرخ موضوع را کاملاً می فهمد. از درختی به درخت دیگر می رفت و همیشه چند متر جلوتر از بچه ها بود، اما همیشه آنقدر نزدیک به بچه ها بود که آنها بتوانند به دنبالش بروند. به این ترتیب، پرنده آنها را کمی به پایین تپه راهنمایی کرد. هر وقت سینه سرخ می پرید، غبار آبشارمانندی از برف از شاخه فرو می ریخت. ابرها در بالای سر آنها بزودی کنار رفتند و خورشید زمستانی از پشت سر آنها بیرون آمد و برف اطراف را به شکل خیره کننده ای درخشان کرد. نزدیک به نیم ساعت بود که به این ترتیب پیش می رفتند، و دو دختر در جلو حرکت می کردند، که ادموند به پیتر گفت: اگر دیگر آن قدر از خودت ممنون نیستی که نخواهی با من حرف بزنی، چیزی به تو می گویم که بهتر است به آن گوش دهی.

پیتر گفت: چه می گویی؟

ادموند گفت: هیس! آن قدر بلند حرف نزن، ترساندن دخترها فایده ای ندارد. اما تو می دانی داریم چه کار می کنیم؟

پیتر در حالی که صدایش را تا حد نجوا پایین آورد، گفت: چه می خواهی بگویی؟

: ما داریم راهنمایی را دنبال می کنیم که درباره اش هیچ چیز نمی دانیم . از کجا بدانیم که این پرنده طرفدار کیست ؟ از کجا معلوم که ما را به سوی دامی نبرد ؟

: این هم یک فکر پلید است . تازه ، سینه سرخ را که می شناسی . آنها در تمام داستانهایی که من خوانده ام ، پرنده های خوبی هستند . مطمئنم یک سینه سرخ طرف دشمن را نمی گیرد .
: حالا که صحبت به این چیزها کشید ، بگو طرف خوب کدام است ؟ از کجا بدانیم که فان ها دوست هستند و ملکه دشمن ؟ با اینکه می دانم که به ما گفته اند او یک جادوگر است . ما درباره هیچ کدامشان واقعاً چیزی نمی دانیم .

: فان ، لوسی را نجات داد .

: فان گفته که او را نجات داده . اما ما از کجا بدانیم حقیقت چیست ؟ و یک چیز دیگر هم هست . کسی می داند از اینجا راه بازگشت به خانه کجاست ؟
پیتر گفت : کاراگاه بزرگ ! فکرش را نکرده بودم .
ادموند گفت : تازه هیچ شانسی برای شام خوردن هم نداریم .

فصل هفتم : یک روز با سگهای آبی

در حالی که پسرها عقبتر از دخترها می رفتند و با هم پیچ پیچ می کردند ، ناگهان دخترها فریاد زدند : اوه !
و ایستادند . لوسی فریاد زد : سینه سرخ ! سینه سرخ رفته است .
پرنده از چشم رس آنها خارج شده بود .
ادموند گفت : حالا باید چه کار کنیم ؟
و نگاهی به پیتر انداخت که معنای آن این بود : یادت هست به تو چه گفتم ؟
سوزان گفت : هیس ! نگاه کنید !
پیتر گفت : چی را !
: چیزی در بین درختها دارد حرکت می کند ؛ آنجا ، سمت چپ .
بچه ها با دقت هرچه تمامتر به سمتی که سوزان گفته بود چشم دوختند . هیچ یک از آنها چندان احساس
آسودگی نمی کرد .
سوزان گفت : دوباره دارد حرکت می کند .
پیتر گفت : آن دفعه هم من دیدمش . هنوز آنجاست . الان رفته است پشت آن درخت بزرگ .
لوسی در حالی که بسختی تلاش می کرد صدایش از نگرانی نلرزد ، پرسید : فکر می کنید چی هست ؟
پیتر گفت : هرچه هست از ما کناره می گیرد . نمی خواهد دیده شود .
سوزان گفت : بیایید برگردیم خانه .
و بعد ، گرچه هیچ کس به زبان نیاورد ، همه ناگهان به حقیقتی پی بردند که ادموند در پایان فصل قبل در گوش
پیتر زمزمه کرده بود . آنها گم شده بودند .
لوسی گفت : چه شکلی است ؟
سوزان گفت : یک جور حیوان است .
و بعد گفت : نگاه کنید ! نگاه کنید ! زود ! آنجاست .
این بار همه او را دیدند ، یک صورت پشمالوی سیل دار را که از پشت درختی آنها را می پایید . اما این بار
زود پنهان نشد و پنجه اش را جلو دهانش گذاشت ؛ درست همان طور که آدمها انگشت خود را روی لبهایشان
می گذارند که به شما علامت دهند ساکت باشید . آن گاه دوباره ناپدید شد . بچه ها با نفسهای حبس شده در
سینه ایستادند .
یک لحظه بعد ، بیگانه از پشت درخت بیرون آمد ، خوب به دور و برش نگاه کرد ؛ گویی می ترسید کسی او
را ببیند ، و گفت : هیس !
و به آنها اشاره کرد که در قسمت انبوهتر جنگل ، جایی که او ایستاده بود به او پیوندند و باز ناپدید شد .

پیتر گفت: می دانم چیست! یک سگ آبی است. دُمش را دیدم.

سوزان گفت: از ما می خواهد برویم پیش او و به ما هشدار می دهد که سر و صدا نکنیم.

پیتر گفت: بله، همین طور است، اما موضوع این است که برویم پیش او یا نه؟ تو چه فکر می کنی لو؟

لوسی گفت: فکر می کنم یک سگ آبی خوب است.

ادموند گفت: بله، ولی از کجا بدانیم؟

سوزان گفت: بهتر نیست ریسک کنیم؟ منظورم این است که ایستادن در اینجا فایده ای ندارد و من شام می خواهم.

در این لحظه ناگهان سگ آبی سرش را از پشت درخت بیرون آورد و صمیمانه به آنها اشاره کرد.

پیتر گفت: بیاید امتحان کنیم. همه نزدیک هم باشید. اگر سگ آبی دشمن از آب درآید ما باید از پس یک سگ آبی برآییم.

بچه ها همه به هم نزدیک شدند و به طرف درخت رفتند و در پشت تنه درخت سگ آبی را یافتند؛ اما سگ آبی باز پنهان شد و با نجوایی گرفته و از ته گلو به آنها گفت: جلوتر بیایید، جلوتر بیایید، بیشتر بیایید توی جنگل، در فضای باز در امان نیستیم!

سگ آبی آنها را به نقطه تاریکی برد که در آنجا چهار درخت چنان تنگ هم روییده بودند که شاخه هایشان در هم گره خورده بود و می شد خاک قهوه ای و برگهای سوزنی ریخته شده کاج را در زیر پا دید، زیرا هیچ برفی در آنجا نمی توانست بر زمین بنشیند. سگ آبی در چنین مکانی شروع به حرف زدن با آنها کرد.

پرسید: آیا شما پسران آدم و دختران حوا هستید؟

پیتر گفت: ما فقط چند تا از آنها هستیم.

سگ آبی گفت: هی...س! لطفاً آن قدر بلند حرف نزنید، ما حتی در اینجا هم در امان نیستیم.

پیتر گفت: برای چه، از چه کسی می ترسید؟ هیچ کس بجز خود ما اینجا نیست.

سگ آبی گفت: درختها هم هستند. آنها همیشه گوش می دهند. بیشتر آنها طرف ما هستند، اما درختهایی هم هستند که برای او خبرچینی می کنند و ما را لو می دهند؛ می دانید منظورم کیست؟
و چند بار با سرش اشاره کرد.

ادموند گفت: اگر صحبت سر این است که چه کسی طرف چه کسی است ما از کجا بدانیم خود شما دوست هستید؟

پیتر افزود: منظور بدی نداریم آقای سگ آبی؛ ولی می دانید، ما غریبه هستیم.

سگ آبی گفت: کاملاً درست است، کاملاً درست است. این نشانه من است.

و چیز سفید کوچکی را به آنها نشان داد. همه با شگفتی به آن نگاه کردند تا اینکه لوسی ناگهان گفت: اوه، البته! این دستمال من است؛ دستمالی که به آقای تومنوس بیچاره دادم.

سگ آبی گفت: درست است. رفیق بیچاره من قبل از دستگیری از موضوع بو برد و این را به من داد. او گفت: اگر اتفاقی برایش افتاد من اینجا با شما ملاقات کنم و شما را ببرم به ...

سگ آبی در این لحظه ساکت شد ، یکی دو اشاره بسیار اسرارآمیز کرد . بعد به بچه ها اشاره کرد که تا حد ممکن به او نزدیک شوند و بچه ها به قدری نزدیک رفتند که نوک سیل‌های او چهره آنها را قلقلک می داد . سگ آبی آهسته نجوا کرد : می گویند اصلان در راه است ، شاید هم تا حالا رسیده باشد .

و در این موقع چیز بسیار عجیبی رخ داد . هیچ کدام از بچه ها بیشتر از شما درباره اصلان نمی دانست ؛ اما لحظه ای که سگ آبی این حرف را زد ، همه احساس بسیار متفاوتی پیدا کردند . شاید گاهی برای شما اتفاق افتاده باشد وقتی که دارید خواب می بینید کسی چیزی به شما بگوید که شما مفهوم آن را نفهمید اما در خواب حس کنید که معنی بزرگی داشته است ؛ معنی ترس آوری که ممکن است تمام خواب شما را تبدیل به کابوس کند ؛ یا برعکس معنی دوست داشتنی داشته باشد ، آن قدر دوست داشتنی که نشود آن را به صورت کلام درآورد و خواب را برایتان چنان زیبا کند که تمام عمر آن را به یاد بیاورید و همیشه آرزو کنید کاش دوباره آن خواب را ببینید . اکنون چنین وضعی پیش آمده بود . با شنیدن نام اصلان ، هر یک از بچه ها حس کرد که چیزی در درونش تکان خورد .

ادموند احساس هراسی اسرارآمیز کرد . پیتر ناگهان احساس دلآوری و ماجراجویی کرد . سوزان احساس کرد رایحه ای دلپذیر یا نغمه ای دلنشین از کنارش گذشته است . و لوسی به آن احساسی دست یافت که وقتی صبح بیدار می شوید و می فهمید روز اول تعطیلات یا روز اول تابستان است ، به شما دست می دهد .

لوسی گفت : و آقای تومنوس چه می شود . او کجاست ؟

سگ آبی گفت : هیس...س...س... ، اینجا دیگر صحبت نکنیم . باید شما را به جایی ببرم که هم بتوانیم درست و حسابی حرف بزنیم و هم شام بخوریم .

حالا برای اعتماد کردن به سگ آبی هیچ کس بجز ادموند مشکل نداشت و همه آنها و حتی ادموند ، از شنیدن کلمه شام بسیار خوشحال شدند . بنابراین با شتاب به دنبال دوست جدیدشان راه افتادند . و او آنها را بیش از یک ساعت با سرعتی شگفت انگیز از انبوهترین جاهای جنگل گذراند .

همه بسیار خسته و گرسنه شده بودند که ناگهان درختهای پیش رویشان ^{تکتر} شد و از شیب تندی سرازیر شدند و یک دقیقه بعد به زیر آسمان باز رسیدند . خورشید هنوز می درخشید و در پایین دست خود منظره ای زیبا دیدند .

در لبه دره ای باریک و عمیق ایستاده بودند که در ته آن رودخانه نسبتاً بزرگی جریان داشت ؛ دست کم اگر یخ زده بود می شد گفت جریان داشت . درست پایین دست آنها بر روی این رودخانه آب بندی ساخته شده بود و هنگامی که چشمشان به آب بند افتاد به خاطر آوردند که سگهای آبی همیشه آب بند می سازند و کاملاً مطمئن شدند که این یکی را آقای سگ آبی ساخته است . بچه ها همچنین متوجه شدند که اکنون در چهره او نوعی حالت فروتنی نقش بسته است ؛ از آن نوع حالتی که وقتی کسی به باغی نگاه می کند که خودش کاشته یا داستانی می خواند که خودش نوشته است ، در چهره اش نقش می بندد . پس هنگامی که سوزان گفت : چه آب بند زیبایی !

فقط از روی ادب چنین حرفی زد و آقای سگ آبی این بار نگفت هیس ، و گفت : قابلی ندارد ! فقط به خاطر سرگرمی درستش کرده ام و هنوز خوب کامل نشده است !

بالای آب بند قسمتی بود که می باید بر که ای گود باشد ، اما اکنون چیزی جز سطح صافی از یخ سبز تیره نبود . و پایین آب بند ، در فاصله ای بسیار پایینتر ، یخ فراوانتر بود ، اما نه یخ صاف ، بلکه یخی که درست در لحظه فرا رسیدن یخبندان به شکل آبی کف آلود و موجدار می درخشید . و در جایی که آب قطره قطره روی آب بند چکیده بود و از میان آب بند فوران کرده بود ، اکنون دیوار درخشانی از یخ پاره ها درست شده بود و به نظر می رسید که تمام کناره آب بند با گلها و تاج گلهایی از جنس نابترین شکرها پوشانده شده بود ؛ و در وسط ، و تا حدودی بالاتر از آب بند ، خانه کوچک مضحکی قرار داشت که بیشتر به کندوی عظیمی شبیه بود و از سوراخی که در بام آن بود ، دود بالا می رفت ، طوری که وقتی دود را می دیدید ، بخصوص اگر گرسنه بودید ، بی درنگ به فکر آشپزی می افتادید و گرسنه تر از قبل می شدید .

این چیزی بود که بیش از هر چیز دیگر همه را بجز آدموند متوجه خود کرد . آدموند متوجه چیز دیگری شد . کمی پایین تر از رودخانه ، رودخانه کوچک دیگری وجود داشت که از دره کوچک دیگری می آمد تا به آن پیوندد و آدموند با نگاه کردن به آن دره توانست دو تپه کوچک را ببیند ، و تقریباً مطمئن بود که همان دو تپه ای هستند که قبلاً وقتی که در زیر تیر چراغ از جادوگر سپید جدا شده بود ، او آنها را به آدموند نشان داده بود . و بعد فکر کرد قصر او باید بین آن دو تپه باشد ، به فاصله یک مایل یا کمتر . و به یاد راحت الحلقوم افتاد و به شاه شدن خود فکر کرد . از خود پرسید : دلم می خواهد بدانم پیترو چه خواهد کرد . و فکرهای ترسناکی به سرش آمد .

سگ آبی گفت : رسیدیم ؛ و مثل اینکه خانم سگ آبی منتظرمان است . من راه را نشان می دهم و شما مراقب باشید که سر نخورید .

بالای آب بند برای راه رفتن به اندازه کافی پهن بود ، اما چنین راهی برای عبور انسانها مناسب نبود ؛ زیرا پوشیده از یخ بود ، و با اینکه بر که یخ زده از یک طرف هم سطح آن بود ، ولی در طرف دیگر پرتگاه بدی به سمت رودخانه پایینی وجود داشت . آقای سگ آبی آنها را در صفی تک نفری در امتداد این مسیر تا نیمه های دیواره آب بند جلو برد که از آنجا می توانستند تا دوردستهای بالای رودخانه و دوردستهای پایین رودخانه را ببینند ؛ و وقتی که به آنجا رسیدند ، به در خانه رسیده بودند .

آقای سگ آبی گفت : ما آمدیم خانم سگ آبی . آنها را پیدا کرده ام . پسران و دختران آدم و حوا اینجا هستند

و همه رفتند توی خانه .

هنگامی که وارد خانه شدند ، اولین چیزی که توجه لوسی را جلب کرد صدای چرخ بود و نخستین چیزی که دید خانم پیر سگ آبی بود که با چهره ای مهربان در گوشه ای نشسته و نوک نخ را در دهانش گرفته بود و سخت سرگرم کار با چرخ خیاطی خود بود . همین که بچه ها وارد شدند ، او دست از کارش کشید و از جا بلند شد . او در حالیکه هر دو پنجه چروکیده اش را بلند کرده بود ، گفت : پس بالاخره آمدید . بالاخره !

خوب شد که زنده ماندم و چنین روزی را دیدم! سیب زمینی دارد می پزد و کتری می جوشد، و تصور می کنم که آقای سگ آبی برای ما مقداری ماهی خواهد گرفت.

آقای سگ آبی سطلی برداشت و گفت: البته.

و از خانه بیرون رفت و پیتر به دنبال او راه افتاد و از روی سطح یخ زده برکه عمیق، تا جایی رفتند که آقای سگ آبی در یخ سوراخ کوچکی برای خود کنده بود و هر روز یخهای تازه آن را با تیشه می شکست و آن را باز نگه می داشت. آقای سگ آبی ساکت در کنار سوراخ نشست و در حالی که به نظر می رسید به سرد بودن یخها اهمیت نمی دهد با دقت توی آن را نگاه کرد؛ بعد ناگهان پنجه اش را در سوراخ فرو برد و در یک چشم به هم زدن قزل آلای قشنگی را که در پنجه اش تکان تکان می خورد از آب بیرون کشید. سپس دوباره و چند بار دیگر این کار را تکرار کرد تا صید خوبی به دست آوردند.

در این فاصله دخترها با پر کردن کتری و چیدن میز و بریدن نان و گرم کردن بشقابها با گذاشتن آنها در کنار اجاق و ریختن یک کوزه بزرگ نوشیدنی برای آقای سگ آبی از بشکه ای که در گوشه ای از خانه قرار داشت، و داغ کردن روغن در ماهیتابه، به خانم سگ آبی کمک کردند. به نظر لوسی خانه آنها، گرچه اصلاً به پای غار آقای تومنوس نمی رسید، ولی خانه دنج و کوچکی بود. هیچ کتاب و عکسی در خانه نبود و به جای تختخواب، خوابگاهی شبیه به خوابگاه کشتی داشتند که در دیوار ساخته شده بود؛ و از سقف رشته های گوشت و پیازهای به هم گره داده شده آویزان بود و بر دیوارها گالشهای لاستیکی و لباس مشمی و تبر و قیچی و بیل و بیلچه و ماله و وسایل حمل ساروج و قلاب و تور ماهیگیری و گونی نسب شده بود؛ و سفره روی میز گرچه بسیار تمیز بود، اما بسیار زمخت می نمود.

درست هنگامی که از ماهیتابه صدای گوش نواز جلز و ولز بلند شد، پیتر و آقای سگ آبی با ماهیهایی که آنها را با چاقوی تمیز کرده بود وارد شدند. می توانید تصور کنید وقتی که ماهیهای تازه سرخ می شدند چه بوی خوشی داشتند و بچه های گرسنه چقدر آرزو داشتند ماهیها زودتر سرخ شوند و وقتی که خانم سگ آبی گفت: غذا تقریباً حاضر است. چقدر گرسنه تر شدند.

در حالی که لوسی به خانم سگ آبی کمک می کرد که قزل آلاها را توی بشقاب بگذارند، سوزان آب سیب زمینیها را خالی کرد و بعد دوباره آنها را در پاتیل ریخت تا در کنار اجاق خوراک پزی خشک شوند. و در چند دقیقه همه سه پایه ها را (درخانه سگ آبی بجز صندلی تابی مخصوص آقای سگ آبی که کنار آتش بود، بقیه صندلیها سه پایه بود) دور میز کشیدند و آماده خوردن غذا شدند. برای بچه ها یک کوزه شیر پُر خامه و یک تکه بزرگ کره زرد رنگ در وسط میز گذاشته شده بود که هر کس هر قدر بخواهد از آن به سیب زمینی خود بمالد و همه بچه ها فکر کردند هیچ چیز بهتر از خوردن ماهی آب شیرینی که نیم ساعت پیش زنده بوده است و نیم دقیقه پیش از ماهیتابه بیرون آمده نیست که البته من هم با نظر آنها موافقم (سینما هفت: نتیجه اخلاقی انیمیشن ماداگاسکار که یادتان هست؛ ماهی ها را چون حرف نمی زنند می شود خورد!).

وقتی که خوردن ماهی تمام شد، خانم سگ آبی خیلی غیرمنتظره یک کیک مربایی چسبناک و باشکوه از توی اجاق بیرون آورد که بخار از آن بلند می شد، و همان وقت کتری را روی آتش گذاشت که تا وقتی

کیک مربایی تمام شود چای برای ریختن آماده باشد؛ و وقتی که همه فنجان چای خود را نوشیدند، هر کس سه پایه خودش را عقب کشاند تا به دیوار تکیه کند و از رضایت نفس راحتی بکشد.

آقای سگ آبی در حالی که لیوان خالی آبجویش را کنار می زد و فنجان چای خود را جلو می کشید گفت: و حالا، یک دقیقه صبر کنید پیپم را چاق کنم، خوب، حالا می توانیم به کارمان پردازیم.

و در حالی که چشمانش را به سوی پنجره برگردانده بود گفت: باز دارد برف می بارد، چه بهتر، مهمانی نخواهیم داشت؛ و اگر کسی شما را تعقیب کرده باشد هیچ ردپایی از شما پیدا نخواهد کرد.

فصل هشتم : بعد از شام چه گذشت

لوسی گفت : حالا لطفاً به ما بگویید چه بر سر آقای تومنوس آمد .
آقای سگ آبی سرش را تکان داد و گفت : آه ، بد شد ، خیلی خیلی بد شد . شکی نیست که او را پلیس برده است . من این را از پرنده ای شنیدم که شاهد دستگیری او بوده .
لوسی گفت : اما او را کجا برده اند ؟

: آخرین باری که دیده شده او را به طرف شمال می برده اند ، و همه ما می دانیم که این یعنی چه .
سوزان گفت : نه ما نمی دانیم .

آقای سگ آبی با تاسف سرش را تکان داد و گفت : متأسفانه معنی اش این است که او را به خانه او برده اند .
لوسی با نفس های بریده بریده گفت : چه بر سر او می آورند آقای سگ آبی ؟
آقای سگ آبی گفت : راستش ، نمی شود با اطمینان گفت ، اما تعداد آنهایی که آنجا برده شده اند و دوباره بیرون آمده اند ، انگشت شمارند . مجسمه . می گویند آنجا پر از مجسمه است . در حیاط و بالای پله ها و در سرسرا . مجسمه کسانی که او آنها را تبدیل به ...

در اینجا آقای سگ آبی مکث کرد و لرزید و حرفش را ادامه داد : تبدیل به سنگ کرده است .
لوسی گفت : اما آقای سگ آبی ، ما نمی توانیم . منظورم این است که ما باید برای نجات او کاری بکنیم . این خیلی وحشتناک است و همه اش به خاطر من چنین چیزی پیش آمده است .
خانم سگ آبی گفت : تردیدی ندارم که اگر می توانستی نجاتش می دادی عزیزم ، اما تو هیچ شانس ناداری که بر خلاف میل او وارد آن خانه شوی و از آنجا زنده بیرون بیایی .

پیتر گفت : نمی شود نیرنگی به کار ببریم ؟ منظورم این است که نمی شود به لباس و قیافه مثلاً دورگرد یا این جور چیزها در بیاییم یا صبر کنیم تا او از آنجا بیرون برود یا ... ، اوه از همه این حرفها گذشته ، باید برای نجات او راهی باشد . این فان با به خطر انداختن خودش خواهرم را نجات داده است آقای سگ آبی . نمی توانیم او را رها کنیم تا ، تا آن بلا بر سرش بیاید .

آقای سگ آبی گفت : فایده ای ندارد ، ای پسر آدم . تلاش شما فایده ای ندارد . ولی حالا که اصلان در راه است .

چند صدا فوراً با هم بلند شد : اوه ، بله ! از اصلان برایمان بگویید .
زیرا یک بار دیگر آن حس عجیب ، مثل حس نخستین نشانه های بهار ، مثل حس رسیدن خبرهای خوش ، در آنها پیدا شد .

سوزان پرسید : اصلان کیست ؟

آقای سگ آبی گفت: اصلان؟ عجب! شما نمی دانید؟ او پادشاه است. او فرمانروای تمام جنگل است. اما همیشه اینجا نیست. می فهمید که هرگز در طول زندگی من یا در روزگار پدرم اینجا نبوده است. ولی به ما خبر رسیده که او بازگشته است. اکنون در نارنیاست. حساب ملکه سپید را خواهد رسید. اوست، و نه شما که آقای تومنوس را نجات خواهد داد.

ادموند گفت: ملکه، اصلان را سنگ نمی کند.

آقای سگ آبی با خنده بلندی جواب داد: خدا نگهدارت باشد؛ پسر آدم، چه ساده لوحانه حرف می زنی. او را تبدیل به سنگ کند؟ اگر جادوگر سپید بتواند روی دو پایش بایستد و به چهره اصلان نگاه کند، شاهکار کرده است و بیشتر از این از او انتظار نمی رود. نه، نه، اصلان، همانطور که در یک سرود قدیمی این نواحی گفته شده همه چیز را سر و سامان می دهد:

«هنگامی که اصلان بیاید، بدیها به خوبی تبدیل می شود،

با غرش او، اثری از اندوه باقی نمی ماند،

هنگامی که دندانهایش را نشان دهد، زمستان می میرد.

و هنگامی که یالش را تکان دهد، دوباره بهار می آید.»

وقتی او را دیدید خواهید فهمید.

سوزان پرسید: آیا او را خواهیم دید؟

آقای سگ آبی گفت: البته، دختر خوا، شما را برای همین به اینجا آورده ام. من باید شما را به جایی ببرم که او را ملاقات کنید.

لوسی پرسید: او، او یک آدم است؟

آقای سگ آبی خیلی جدی گفت: اصلان یک آدم باشد! البته که نه. او پادشاه جنگل و پسر امپراتور بزرگ آن سوی دریاست. پادشاه حیوانات را نمی شناسید؟ اصلان یک شیر است؛ شیر، شیر بزرگ.

سوزان گفت: ای وای! من فکر می کردم که او یک مرد است. آیا، کاملاً بی خطر است؟ من از دیدن شیر کمی می ترسم.

خانم سگ آبی گفت: حتماً همین طور است عزیزم. کسی که جلو اصلان زانوهایش نلرزد یا خیلی احمق است یا از همه شجاعتر است.

لوسی گفت: پس بی خطر نیست؟

آقای سگ آبی گفت: بی خطر؟ نمی شنوی خانم سگ آبی به تو چه می گوید؟ کی از بی خطر بودن حرفی زد؟ البته که بی خطر نیست، اما او مهربان است. او پادشاه است، باور کنید.

پیترا گفت: من آرزو دارم او را ببینم، حتی اگر در وقت دیدار بترسم.

آقای سگ آبی در حالی که پنجه اش را طوری روی میز کوبید که همه فنجانها و نعلبکیها به صدا درآمد گفت: درست است، پسر آدم. پس او را خواهید دید. دستور این است که شما، اگر بشود، او را فردا در میز سنگی

ببینید.

لوسی گفت: میز سنگی کجاست؟

آقای سگ آبی گفت: پایین رودخانه، از اینجا دور است. من شما را به آنجا خواهم برد.

لوسی گفت: آقای تومنوس بیچاره چه می شود؟

آقای سگ آبی گفت: سریعترین راه کمک به او ملاقات اصلان است. نه اینکه به وجود شما احتیاج نباشد،

وقتی که او با ما همراه شد می توانیم عملیات را شروع کنیم. یک سرود قدیمی دیگر می گوید:

«هنگامی که گوشت آدم و استخوان آدم

در کایرپارا اول به تخت نشیند،

دوره شیطانی سپری خواهد شد.»

بنابراین حالا که شما آمده اید و او هم آمده است، همه چیز به پایان خود نزدیک می شود. ما شنیده ایم که

اصلان مدتها پیش؛ که هیچ کس نمی تواند بگوید کی، به این نواحی آمده است. اما کسی از نژاد شما پیش

از این به اینجا نیامده است.

پیتر گفت: چیزی که نمی فهمم این است آقای سگ آبی، مگر جادوگر خودش آدم نیست؟

آقای سگ آبی گفت: او می خواهد ما این طور باور کنیم، و ادعای ملکه بودنش هم بر این اساس است. اما

او دختر خوا نیست. او از پدر آدم شما به وجود آمده.

آقای سگ آبی در این لحظه تعظیم کرد و دنبال حرفش را گرفت: از زن اول پدر آدم شما، که او را لیلیت می

نامیدند، و این لیلیت از جنها بوده است. او از یک طرف جن است و از طرف دیگر از دیوهاست. نه، نه، در

این جادوگر یک قطره خون واقعی انسان در جریان نیست.

خانم سگ آبی گفت: برای همین است که سراپای وجودش شراست، آقای سگ آبی؟

آقای سگ آبی جواب داد: درست است، خانم سگ آبی، درباره انسان دو نظر وجود دارد (و منظورش این

بود که هیچ توهینی به آن جمع نشود). اما در مورد موجوداتی که شبیه انسان هستند ولی انسان نیستند دو نظر

وجود ندارد.

خانم سگ آبی گفت: من کوتوله های خوب هم دیده ام.

شوهرش گفت: حالا که این را می گویی باید بگویم که من هم دیده ام؛ اما خیلی به ندرت، و آنها خیلی کم

به انسان شبیه بوده اند. به طور کلی، از من بشنوید وقتی که به موجودی برخوردید که می خواهد شبیه انسان

باشد اما هنوز انسان نیست، یا قبلاً انسان بوده و حالا نیست، یا باید انسان باشد و نیست، چشمهایتان را باز کنید

و دنبال تیرتان بگردید. و به همین دلیل است که جادوگر همیشه در نارنیا به دنبال انسان می گردد. او سالها

دنبال شما می گشته است، و اگر بداند چهارتا از شما اینجاست، باز هم از این خطرناکتر خواهد شد.

پیتر پرسید: برای چه؟

آقای سگ آبی گفت: به خاطر یک پیشگویی دیگر. در کایرپارا اول یعنی قصری که در ساحل دریا و در دهانه

همین رودخانه است و اگر همه چیز آن طور بود که می بایست می بود، پایتخت تمام این سرزمین می شد، در

کایرپارا اول چهار تخت است و طبق این پیشگویی که در زمانی که هیچ کس به یاد ندارد در نارنیا گفته شده

است ، هر وقت دو پسر آدم و دو دختر خوا بر این چهار تخت بنشینند ، پایان فرمانروایی جادوگر سپید و زندگی او فرا خواهد رسید ، و به همین دلیل ما ناچار بودیم وقتی که به اینجا می آمدیم آن قدر احتیاط کنیم ؛ چون اگر او از وجود شما چهار نفر آگاه شود ، جان شما به اندازه یک تکان سیل من ارزش ندارد ! تمام بچه ها آنقدر به آقای سگ آبی گوش می دادند که تا مدت‌ها متوجه هیچ چیز دیگر نشدند . یک لحظه پس از سکوت آقای سگ آبی ، لوسی ناگهان گفت : راستی ، ادموند کجاست ؟ سکونی مرگبار برقرار شد ، و بعد همه پرسیدند : چه کسی آخرین بار ادموند را دیده ؟ چند وقت است که اینجا نیست ؟ آیا بیرون رفته است ؟

و همه به سوی در هجوم بردند و به بیرون نگاه کردند ، برف ، شدید و مداوم می بارید ، و یخ سبز رنگ برکه در زیر پوشش سپید برف پنهان شده بود و از خانه کوچک وسط آب بند نمی شد دو سوی ساحل را دید . رفتند بیرون و تا قوزک پایشان در برف تازه فرو رفت ، در هر طرف دور خانه را گشتند . آن قدر صدا زدند : ادموند! ادموند! که صدایشان گرفت . اما گویی برفی که بی صدا می بارید ، صدای آنها را به خود می گرفت و حتی انعکاس صدای خود را نمی شنیدند . سرانجام وقتی که ناامید به خانه برگشتند ، سوزان گفت : چقدر وحشتناک است ! کاش هرگز به اینجا نیامده بودیم .

پیتر گفت : آقای سگ آبی ، حالا باید چه کار کنیم ؟

آقای سگ آبی که داشت پوتینهای مخصوص روزهای برفی خود را می پوشید گفت : چه کنیم ؟ چه کنیم ؟ باید بدون معطلی راه بیفتیم . حتی یک لحظه را نباید تلف کنیم ! پیتر گفت : بهتر است به چهار گروه جستجو تقسیم شویم ؛ و همه در جهت‌های مختلف به جستجو پردازیم . هر کس او را پیدا کرد باید فوراً به اینجا برگردد .

آقای سگ آبی گفت : پسر آدم ، جستجو برای چه ؟

: خوب معلوم است برای پیدا کردن ادموند !

آقای سگ آبی گفت : دنبال او گشتن معنی ندارد .

سوزان پرسید : منظورتان چیست ؟ او نمی تواند خیلی دور شده باشد . و ما باید او را پیدا کنیم . منظورتان چیست که می گوئید دنبال او گشتن فایده ای ندارد ؟

آقای سگ آبی گفت : به این دلیل که ما می دانیم او کجا رفته است !

همه با حیرت به او خیره شدند . آقای سگ آبی گفت : نمی فهمید ؟ ادموند پیش او رفته است ، پیش جادوگر سپید . او به همه ما خیانت کرده است .

سوزان گفت : آه ، مطمئن هستید ؟ حقیقت دارد ؟ نه ، او این کار را نمی کند .

آقای سگ آبی گفت : این کار را نمی کند ؟

و بسیار با اطمینان به آنها نگاه کرد ، و هر چه که آنها می خواستند بگویند روی لبهایشان خشک شد ؛ چون ناگهان هر یک در درونش احساس کرد مطمئن است که ادموند این کار را کرده است . پیتر گفت : آیا او راه رفتن به آنجا را پیدا خواهد کرد ؟

آقای سگ آبی پرسید : آیا او پیش از این به این سرزمین آمده است ؟ هرگز تنها اینجا آمده است ؟
لوسی تقریباً به نجوا گفت : بله ، متأسفانه بله .

: و به شما گفته است چه کسی را دیده یا چه کرده است ؟

پیتر گفت : راستش نه .

آقای سگ آبی گفت : پس به حرف من گوش بدهید . او قبلاً با جادوگر سپید ملاقات کرده و به او پیوسته است ، و به او گفته شده که جادوگر کجا زندگی می کند . من قبلاً نمی خواستم این را به شما بگویم ، چون برادران است و از این حرفها ؛ ولی همان لحظه ای که چشمم به او افتاد پیش خودم گفتم : خائن . نگاه او نگاه کسی بود که با جادوگر سپید بوده و غذای او را خورده است . اگر مدت درازی در نارنیا زندگی کرده باشید ، این را از چشمهای کسانی که غذای جادوگر را خورده اند می فهمید .

پیتر با صدایی تقریباً گرفته گفت : فرقی نمی کند ، هنوز هم باید برویم دنبال او بگردیم . از این حرفها گذشته او برادرمان است ، حتی اگر کمی بدجنس باشد ؛ چون او فقط یک بچه است .

خانم سگ آبی گفت : دلتان می خواهد بروید به خانه جادوگر ؟ آیا نمی دانید که تنها راه نجات او و خودتان دوری از جادوگر است نه رفتن به خانه او ؟

لوسی گفت : چطور ؟

: خوب ، او می خواهد هر چهار نفر شما را به چنگ بیاورد . او تمام مدت در فکر آن چهار تخت دورن قصر کایپاراول است ، وقتی که هر چهار نفرتان به خانه اش رفتید کار را تمام می کند ، و پیش از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنید چهار مجسمه جدید به مجموعه مجسمه های او اضافه خواهد شد . اما تا وقتی که ادموند تنهاست او ادموند را زنده نگه می دارد ، چون می خواهد او را مثل طعمه به کار برد تا بقیه شما را به چنگ آورد .

لوسی ناله کرد : اوه ، هیچ کس نمی تواند به ما کمک کند ؟

آقای سگ آبی گفت : فقط اصلان می تواند به ما کمک کند . باید برویم و او را ببینیم . حالا این تنها شانس ماست .

خانم سگ آبی گفت : عزیزانم به نظر من نکته بسیار مهم این است که بدانیم ادموند درست چه وقت فرار کرده است . مقدار حرفی که می تواند به او بزند بستگی دارد به مقدار حرفی که شنیده است . مثلاً ، آیا ما قبل از رفتن او شروع به صحبت از اصلان کردیم ؟ اگر اینطور نیست ، پس ما شانس داریم چون او نخواهد فهمید که اصلان به نارنیا آمده است یا قرار است ما اصلان را ملاقات کنیم و در این مورد کاملاً غافلگیر خواهد شد .

پیتر گفت : من یادم نمی آید وقتی درباره اصلان حرف می زدیم ادموند اینجا بوده یا نه ؟

لوسی حرف او را قطع کرد و با درماندگی گفت: او اینجا بود مگر یادت نمی آید؟ او بود که پرسید جادوگر اصلان را می تواند سنگ کند یا نه؟

پیتر گفت: عجب! پس او، او همان جور کاری را کرده که حرفش را می زند! آقای سگ آبی گفت: بدتر و بدتر؛ و موضوع دیگر این است که بدانیم آیا وقتی که من گفتم محل ملاقات با اصلان میز سنگی است او هنوز اینجا بود؟ و البته هیچ کس پاسخ این سؤال را نمی دانست.

آقای سگ آبی ادامه داد: اگر آن موقع هم اینجا بوده، جادوگر خیلی راحت با سورتبه اش به آن سو می رود و بین ما و میز سنگی قرار می گیرد و ما را گیر می اندازد. در واقع بین ما و اصلان فاصله خواهد افتاد. خانم سگ آبی گفت: تا آنجا که من جادوگر را می شناسم، او اول این کار را نخواهد کرد. لحظه ای که ادموند به او بگوید ما اینجا هستیم، او همین امشب برای دستگیری ما به اینجا خواهد آمد، و اگر نیم ساعت بشود که ادموند از اینجا رفته، جادوگر حدود بیست دقیقه دیگر به اینجا خواهد رسید. آقای سگ آبی گفت: درست می گویی خانم سگ آبی، ما باید از اینجا فرار کنیم. یک لحظه را هم نباید تلف کرد.

فصل نهم : در خانه جادوگر

و حالا البته شما می خواهید بدانید که چه بر سر ادموند آمد .

او شام خود را خورد ؛ اما واقعاً از آن لذت نبرد چون در تمام مدت به راحت الحلقوم فکر می کرد و هیچ چیز به اندازه خاطره یک خوراکی جادویی ، مزه یک خوراکی معمولی خوب را خراب نمی کند . و ادموند گفتگوها را شنیده بود و از آن هم لذتی نبرده بود ؛ چون مدام فکر می کرد که دیگران توجهی به او ندارند و عمداً می خواهند با او بد رفتاری کنند . کسی چنین منظوری نداشت ، ولی ادموند این طور تصور می کرد و بعد ، تا آنجا گوش داده بود که آقای سگ آبی درباره اصلان حرف زد و ادموند از تمام برنامه دیدار با اصلان در میز سنگی باخبر شده بود ؛ و در آن موقع بود که به آرامی خودش را زیر پرده ای کشید که بر روی در آویزان بود ؛ زیرا نام اصلان همان طور که به دیگران احساسی مرموز و دوست داشتنی می داد ، در ادموند احساسی مرموز و هرس آور ایجاد می کرد .

درست زمانی که آقای سگ آبی سرود گوشت آدم و استخوان آدم را تکرار می کرد ، ادموند داشت خیلی آرام دستگیره در را می چرخاند و درست پیش از آنکه آقای سگ آبی بگوید که جادوگر سپید یک انسان واقعی نیست بلکه نیمی جن و نیمی دیو است ، ادموند در زیر بارش برف بیرون رفته بود و با احتیاط در را پشت سر خود بسته بود .

نباید فکر کنید که حتی در آن موقع ادموند آن قدر پسر بدی بود که واقعاً بخواهد برادر و خواهرهایش به سنگ تبدیل شوند . او دوست داشت راحت الحلقوم بخورد و اول شاهزاده و بعد پادشاه شود و حساب پیترا را که او را حیوان نامیده بود کف دستش بگذارد . درباره رفتاری که جادوگر با بقیه بچه ها می کرد ، ادموند نمی خواست جادوگر با آنها خیلی مهربان باشد ؛ حتماً دوست نداشت که آنها را با او در یک سطح قرار دهد ، اما باور داشت ، یا وانمود می کرد باور دارد که جادوگر رفتار خیلی بدی با آنها نخواهد کرد ، و با خود می گفت : چون تمام کسانی که درباره جادوگر حرفهای بد می زنند دشمن او هستند ، احتمالاً نصف این حرفها هم راست نیست . اما با من خیلی مهربان بود ، به هر حال مهربانتر از برادر و خواهرهایم بود . امیدوارم که او براستی ملکه برحق باشد . از این گذشته ، او هر چه باشد از اصلان وحشتناک بهتر است ! دست کم این عذری بود که ادموند برای انجام کاری می آورد که داشت انجام می داد . اما عذر خیلی خوبی نبود ، زیرا دلش گواهی می داد که جادوگر سپید ، بد و ستمگر است .

وقتی که ادموند بیرون آمد و دید برف می بارد ، اولین چیزی که فهمید این بود که کتش را در خانه سگهای آبی جا گذاشته است . و البته دیگر نمی شد برگردد و آن را بردارد . بعد فهمید روشنایی روز تقریباً پریده است ؛ چون وقتی که نشستند سر میز غذا ساعت حدود سه بود و روزهای زمستان کوتاه اند . ادموند به این نکته توجه

نکرده بود؛ ولی ناچار بود با این وضع بسازد. بنابراین، یقه اش را بالا زد و از روی آب بند و از روی برف که خوشبختانه چون تازه باریده بود در آن بالا لیز نبود، به سوی آن طرف رودخانه راه افتاد.

هنگامی که به آن سوی رودخانه رسید، وضع حسابی بد بود. هوا هر لحظه تاریکتر می شد و علاوه بر تاریکی، دانه های برف که به دور او تاب می خورد نمی گذاشت یک متر جلوترش را ببیند. و از این گذشته جاده ای هم در کار نبود. در کپه های بزرگ برف فرو می رفت، در چاله های آب یخ زده گیر می کرد و از روی تنه های افتاده درخت بالا می رفت، و از پشته های پرشیب به پایین لیز می خورد، و پوست ساق پایش در برخورد با سنگها خراشیده می شد، و سرانجام سر تا پا خیس و سرمازده و کوفته شد. سکوت و تنهایی وحشت آور بود. در واقع، من فکر می کنم که او اگر در چنین موقعیتی اتفاقاً به خودش نگفته بود: وقتی پادشاه نارنیا شدم اولین کاری که خواهم کرد ساختن چند تا جاده درست و حسابی است. از همان جا تمام نقشه هایش را رها می کرد و بر می گشت، به خطاهایش اعتراف می کرد و با بقیه دوست می شد. و البته با این رویای پادشاه شدن و کارهایی که خواهد کرد پیش رفت و حالش خیلی بهتر شد. در ذهنش نقشه کشید که قصرش چه شکلی باشد و چند تا ماشین داشته باشد و به سینمای خصوصی خود و خطهای اصلی راه آهن و قوانینی که بر ضد سگهای آبی و آب بندها وضع خواهد کرد اندیشید، و داشت برنامه سرجا نشانیدن پیترا را کامل می کرد که هوا عوض شد.

اول، برف ایستاد. بعد بادی به هوا برخاست و هوا خیلی سرد شد. سرانجام ابرها کنار غلتیدند و ماه از پشت آنها بیرون آمد. ماه کامل بود و درخشش آن بر روی برف همه چیز را تقریباً مانند روز روشن کرد و فقط سایه ها وهم انگیز بودند.

اگر ماه درست هنگامی که او به رودخانه دیگر رسید درنیامده بود، هرگز راهش را پیدا نمی کرد. یادتان هست که او وقتی با بیچه ها به خانه سگهای آبی رسید رودخانه کوچکتری را دیده بود که آن پایین به رودخانه بزرگتر می ریخت. ادموند به همان رودخانه رسید و خواست راهش را از کنار رودخانه دنبال کند. اما دره تنگی که رودخانه از آن عبور می کرد بسیار پرشیب تر و سنگلاختر از دره قبلی بود و از بوته های بسیار انبوه تری پوشیده شده بود، به طوری که ادموند نمی توانست در تاریکی از آنها عبور کند. ناچار بود برای گذشتن از زیر شاخه ها دولا شود و در چنین وضعی برف فراوانی از روی شاخه ها فرو می لغزید و به پشت او می ریخت. و هر بار که چنین اتفاقی می افتاد نفرت ادموند از پیترا بیشتر می شد؛ گویی همه اینها تقصیر پیترا بود.

اما سرانجام به جایی رسید که زمین صافتر بود و دره پهن می شد. و آنجا، در آن سوی رودخانه، در فاصله ای بسیار نزدیک، در نور ماه که درخشانش از پیش می درخشید، در میان دشت کوچکی که بین دو تپه قرار داشت، چیزی دید که باید خانه جادوگر سپید می بود. خانه در واقع یک دژ کوچک بود. گویی تمام آن از برج ساخته شده است؛ برجهای کوچک با مناره های بلند نوک داری که مانند سوزن تیز بودند. برجها به کلاههای قیفی عظیم یا کلاه جادوگرها شبیه بودند و در نور ماه می درخشیدند و سایه های درازشان بر روی برف عجیب می نمود! ترس از این خانه در دل ادموند آغاز شد.

اما دیگر برای بازگشت بسیار دیر بود. از یخ روی رودخانه گذشت و به سوی خانه رفت. جنبنده ای در آنجا نبود، از هیچ جا کوچکترین صدایی نمی آمد، حتی پای خودش در برخورد با برف فراوانی که تازه نشسته بود، صدایی نمی داد. برای پیدا کردن در، از گوشه خانه به آن گوشه، و از این برج به آن برج رفت. برای یافتن در او باید خانه را دور می زد و به آن سوی خانه می رفت. در، طاقی بسیار بزرگی داشت و دروازه های بزرگ آهنی آن چهار طاق باز بود.

ادموند خودش را به بالای طاقی کشاند و به داخل حیاط نگاه کرد و در آنجا منظره ای دید که نزدیک بود قلبش را از تپش باز دارد. درست داخل دروازه، در زیر نور ماه، شیر غول پیکری چمباتمه زده و گویی آماده پریدن بود. ادموند در سایه طاقی ایستاد؛ هم می ترسید جلو برود و هم می ترسید که برگردد، زانوهایش از ترس می لرزید و به هم می خورد. آن قدر همان جا ایستاد که دندانهایش حتی اگر از ترس به تیک تیک نمی افتادند، از زور سرما شروع کردند به تیک تیک کردن. نمی دانم این صحنه چقدر طول کشید، اما برای ادموند بسیار طولانی بود.

سرانجام ادموند به این فکر افتاد که چرا شیر آن قدر بی حرکت است، زیرا از لحظه ای که چشم ادموند به شیر افتاده بود، شیر هیچ حرکتی نکرده بود. ادموند جرات کرد کمی جلوتر برود، ولی تا آنجا که می توانست خود را همچنان در پناه سایه طاقی نگاه می داشت. حالا از حالت ایستاده شیر توانست بفهمد که شیر اصلاً به او نگاه نمی کرده است. ادموند اندیشید: اما اگر سرش را برگرداند چه؟

در واقع شیر به چیز دیگری خیره شده بود؛ به یک کوتوله کوچک که چند متر دورتر پشت به شیر ایستاده بود. ادموند فکر کرد: آها! وقتی که شیر به کوتوله حمله کند من فرصت دارم پا به فرار بگذارم.

اما شیر همچنان بی حرکت ماند، کوتوله هم حرکتی نکرد. و ادموند سرانجام به یاد آورد که شنیده است جادوگر سپید موجودات را به سنگ تبدیل می کند و ممکن است که این یک شیر سنگی باشد. همین که این موضوع به یادش آمد متوجه شد که پشت شیر و روی سرش پوشیده از برف است. البته که چنین شیری یک مجسمه بود! چون هیچ جانور زنده ای آن قدر نمی ایستد که برف تنش را بپوشاند. ادموند در حالی که قلبش چنان تند می زد که گویی خواهد ترکید، جرات کرد به شیر نزدیک شود. حتی هنوز می ترسید به آن دست بزند، اما سرانجام دستش را دراز کرد، و خیلی تند به شیر دست زد، سنگی سرد بود. او از یک مجسمه ترسیده بود!

ادموند به قدری احساس آسودگی کرد که با وجود سرما، ناگهان تانوک پایش احساس گرما کرد و در همان حال فکر شیرینی به سراغش آمد. فکر کرد: شاید این همان شیر بزرگ، اصلان، است که حرفش را می زدند. ملکه او را گرفته و تبدیل به سنگ کرده است. پس این است پایان تمام فکرهای بکر آنها درباره اصلان! هه! کی از اصلان می ترسد؟

ادموند آنجا ایستاد و بر و بر به شیر سنگی نگاه کرد؛ و بزودی دست به کار بسیار ابلهانه و کودکانه ای زد. ته مدادی سربی از جیبش درآورد و سیلی روی لب بالایی شیر کشید و عینکی روی چشمهایش. بعد گفت: آه! اصلان پیر احمق! از سنگ بودن خوست می آید؟ فکر می کردی خیلی شجاعی، مگر نه؟

اما حیوان سنگی با وجود نقاشیهای روی صورتش ، هنوز آن قدر ترسناک ، اندوهگین و نجیب به نور ماه خیره شده بود که ادموند از مسخره کردن آن لذتی نبرد . ادموند برگشت که از حیاط عبور کند . به وسط حیاط که رسید ، دید در دور و برش دهها مجسمه مثل مهره های شطرنج ، در نیمه بازی ، اینجا و آنجا پراکنده اند : ساتیر (satyr) : یکی از خدایان یونانی جنگل که به شکل انسان است و گوش و دم اسب دارد . ساتیر در فرهنگ رومی گوش و دم و پای بز و شاخ رویده دارد - سینما هفت : در فیلم همین نوع رومی نشان داده شده است !)

های سنگی ، گرگهای سنگی ، خرسها و روباهها و پلنگ های سنگی ، مجسمه های زیبایی هم بودند که شبیه زن بودند ولی این مجسمه های زیبا در واقع روح درختان بودند . و هیکل بزرگ یک سنتور (centaur) : در اسطوره شناسی یونان موجودی است که بالاتنه او انسان و پایین تنه او اسب است) و یک اسب بالدار و یک موجود دراز پیچ و خم دار که ادموند فکر کرد ممکن است ازدها باشد .

تمام آنها در زیر نور سرد و روشن ماه با حالتی کاملاً زنده و کاملاً بی حرکت ، آن قدر عجیب به نظر می رسیدند که عبور از حیاط کاری ترس آور بود . درست در وسط حیاط هیکل عظیمی ایستاده بود که شکل یک مرد را داشت ، اما به بلندی درخت بود ، با چهره ای ترسناک و ریش ژولیده و گرز بزرگی در دست راستش . ادموند با اینکه می دانست این هیکل ترسناک فقط یک غول سنگی است و زنده نیست ، دوست نداشت از جلو آن بگذرد .

ادموند نور کم‌رنگی را دید که از راهرویی در انتهای حیاط می تابید . به سوی نور راه افتاد و از یک رشته پله سنگی بالا رفت . پله ها به در بازی ختم شدند که جلو درگاه آن گرگ بزرگی خوابیده بود . ادموند با خود گفت : چیزی نیست ، چیزی نیست ، فقط یک گرگ سنگی است . نمی تواند من را اذیت کند . و پایش را بلند کرد که از روی گرگ رد شود . ناگهان موجود غول پیکر از جا کنده شد و همزمان با سیخ کردن موهای پشتش دهان سرخ بزرگش را باز کرد و خرناسه کشان گفت : کیست ؟ کیست ؟ بی حرکت بایست بیگانه ، و بگو کی هستی .

ادموند در حالی که از وحشت چنان می لرزید که بزحمت حرف می زد گفت : اگر اجازه بدهید قربان ، اسم من ادموند است ، و من همان پسر آدم هستم که روز قبل با علیاحضرت در جنگل ملاقات کردم و حالا آمده ام به او خبر بدهم که خواهرها و برادرم در نارنیا هستند ؛ در جایی خیلی نزدیک ، در خانه سگهای آبی . او ... او می خواست آنها را ببیند .

گرگ گفت : به اطلاع علیاحضرت می رسانم . تا من برگردم تو ساکت در درگاه بایست ؛ اگر جانت را دوست داری .

آن گاه گرگ به خانه رفت و از نگاه ادموند ناپدید شد .

ادموند ایستاد و منتظر ماند ، انگشتهایش از سرما درد گرفته بود و قلبش در سینه به شدت می زد ، و طولی نکشید که گرگ خاکستری ، فتریس اولف ، رئیس پلیس مخفی جادوگر ، جست و خیز زنان برگشت و گفت : بیا تو ! بیا تو ! ای نیکبخت محبوب ملکه ؛ گرچه نه چندان نیک بخت .

و ادموند در حالی که بسیار احتیاط کرد پا روی پنجه گرگ نگذارد ، رفت توی خانه .

ادموند خود را در تالار دراز و تیره ای یافت که ستونهای بسیار داشت و مانند حیاط ، پر از مجسمه بود . نزدیکترین مجسمه به در ، فان کوچکی بود که چهره اش حالتی بسیار اندوهگین داشت و ادموند به این فکر افتاد که این مجسمه شاید همان دوست لوسی باشد . تنها نوری که وجود داشت از فانوسی می تابید که جادوگر سپید ، درست پشت آن نشسته بود .

ادموند در حالی که مشتاقانه جلو می رفت ، گفت : علیاحضرتا ! من آمدم . جادوگر با صدای ترسناکی گفت : چطور جرئت کردی تنها بیایی ؟ مگر نگفته بودم بقیه را هم با خودت بیاور ؟

ادموند گفت : اجازه بدهید علیاحضرتا ، من هرچه می توانستم کردم . آنها را خیلی نزدیک آورده ام . آنها در خانه کوچک روی آب بند بالای رودخانه اند ، با آقا و خانم سگ آبی .

لبخند آرام و بی رحمی به چهره جادوگر آمد . او پرسید : تمام خبرهایت همین است ؟ ادموند گفت : نه ، علیاحضرت . و شروع کرد به گفتن هرچه پیش از بیرون رفتن از خانه سگهای آبی شنیده بود .

ملکه فریاد زد : چی ! اصلان ؟ اصلان ! راست می گویی ؟ اگر بفهمم به من دروغ گفته ای ...

ادموند با لکنت گفت : خواهش می کنم ، من فقط حرفهای آنها را تکرار می کنم .

اما ملکه ، که دیگر به او توجهی نداشت ، دستهایش را به هم زد و بی درنگ همان کوتوله ای که ادموند او را قبلاً همراه ملکه دیده بود ، پیدا شد . جادوگر دستور داد : سورتme را آماده کن و از یراق بدون زنگ استفاده کن .

فصل دهم : طلسم شروع به شکستن می کند

اینک باید برگردیم به سراغ آقا و خانم سگ آبی و سه بچه دیگر .
همین که آقای سگ آبی گفت نباید وقت را تلف کرد ، همه شروع کردند به پوشیدن کتھایشان ، بجز خانم سگ آبی که شروع کرد به برداشتن کیسه ها و گذاشتن آنها روی میز و گفت : آقای سگ آبی ، آن گوشت نمک سود را بیاور ؛ و این هم یک بسته چای ، قند و کبریت . و یک نفر بی زحمت دو سه تا نان از ظرف سفالی آن گوشه بیاورد .

سوزان پرسید : خانم سگ آبی می خواهید چه کار کنید ؟
خانم سگ آبی با خونسردی بسیار گفت : دارم برای هر کدامان یک بسته برمی دارم ، عزیزم . تو که یادت نبود بدون چیزی برای خوردن داریم سفرمان را شروع می کنیم ، بود ؟
سوزان که دکمه یقه اش را می بست گفت : اما وقت نداریم ! هر لحظه ممکن است او برسد .
آقای سگ آبی تایید کرد : من هم همین را می گویم .
زنش گفت : پرت و پلا می گویی . کله ات را به کار بینداز آقای سگ آبی ، او نمی تواند زودتر از یک ربع ساعت دیگر اینجا باشد .

پیتر گفت : اگر قرار است ما پیش از او به میز سنگی برسیم ، بهتر نیست که هر چه بیشتر جلو بیفتیم ؟
سوزان گفت : شما باید این را به خاطر داشته باشید ، خانم سگ آبی ، او همین که به اینجا برسد و ببیند ما رفته ایم ، با سرعت زیاد به دنبال ما حرکت می کند .
خانم سگ آبی گفت : این کار را خواهد کرد ؛ ولی ما هر کاری که بکنیم باز نمی توانیم زودتر از او به آنجا برسیم ، چون او با سورتمه حرکت می کند و ما پیاده می رویم .
سوزان گفت : پس هیچ امیدی نیست ؟

خانم سگ آبی گفت : حالا ، نگران نباش عزیزم ، فقط شش تا دستمال تمیز از کشو در بیاور . البته که امید داریم . ما نمی توانیم پیش از او به آنجا برسیم ، اما می توانیم مخفیانه از راههایی برویم که او انتظارش را ندارد و شاید بتوانیم پیش از او برسیم .

آقای سگ آبی گفت : درست است خانم سگ آبی ، اما دیگر وقتش رسیده که بیرون برویم .
خانم سگ آبی گفت : و تو به وسواس دچار نشو ، آقای سگ آبی . خوب بهتر شد . چهار بسته و کوچکترین بسته برای کوچکترین فرد .

و به لوسی نگاه کرد و ادامه داد : که تو هستی عزیزم .

لوسی گفت : اوه خواهش می کنم زود بجنیید .

خانم سگ آبی سرانجام گفت : خوب ، من حالا تقریباً حاضرم .

و از شوهرش خواست به او کمک کند که پوتینش را بپوشد .

: به گمانم چرخ خیاطی سنگینتر از آن است که آن را با خود ببریم .

آقای سگ آبی گفت : بله ، سنگین است ، خیلی هم سنگین است . و لابد می دانی وقتی داریم فرار می کنیم نمی توانی از آن استفاده کنی ، مگر نه ؟

خانم سگ آبی گفت : چه در راه به درد بخورد و چه به درد نخورد ، نمی توانم تحمل کنم که آن جادوگر با این چرخ ور برود یا آن را بشکند یا بدزد .

بچه ها با هم گفتند : اوه ، لطفاً ، لطفاً ، لطفاً عجله کنید !

و سرانجام همه بیرون رفتند و آقای سگ آبی در را قفل کرد و با خود گفت : باز کردن قفل کمی او را معطل می کند .

و همه با باری که روی شانه خود داشتند به راه افتادند . وقتی که سفرشان را آغاز کردند برف از باریدن ایستاده بود و ماه بیرون آمده بود . پشت سر هم راه می رفتند ؛ اول آقای سگ آبی ، دوم لوسی و سوم پیتر ، بعد سوزان ، و آخر از همه خانم سگ آبی . آقای سگ آبی آنها را از روی آب بند به ساحل راست رودخانه برد و بعد از لابه لای درختهای ساحل رودخانه و در راهی بسیار ناهموار پیش رفتند . دو سمت دره در زیر مهتاب می درخشید و از هر طرف چون برجی بر فراز سر آنها بالا رفته بود . آقای سگ آبی گفت : بهتر است تا می توانیم همین پایین حرکت کنیم . او ناچار است آن بالا بماند ، چون نمی شود سورتبه را پایین آورد .

اگر از توی مبل راحتی در کنار پنجره به این صحنه نگاه می کردید ، می دیدید که بسیار زیبا بود ؛ و حتی لوسی در اوایل راه لذت می برد . اما وقتی که جلو و جلوتر رفتند و وقتی که کیسه لوسی برایش سنگین و سنگینتر شد ، لوسی به این فکر افتاد که آیا می تواند ادامه دهد یا نه . و دیگر به نور خیره کننده رود یخ زده ، آبشارهای یخی آن و توده های سفید نوک درختها و ماه بزرگ درخشان و ستاره های بیشمار نگاه نکرد و فقط به پاهای کوتاه آقای سگ آبی چشم دوخت که در جلو او چنان تالاب تالاب کنان در برف فرو می رفتند و بیرون می آمدند که گویی هرگز نمی خواستند از رفتن باز بایستند . آن گاه ماه ناپدید شد و یک بار دیگر بارش برف آغاز گشت و سرانجام لوسی آن قدر خسته بود که تقریباً هم خواب بود و هم راه می رفت که ناگهان متوجه شد آقای سگ آبی از ساحل رودخانه به سمت راست پیچیده است و دارد آنها را از سربالایی پر شیبی در بیشه ای انبوه پیش می برد . و وقتی که کاملاً بیدار شد فهمید که آقای سگ آبی در سوراخ کوچکی خزید که تقریباً در زیر بوته ها پنهان بود و تا درست بالای آن نمی ایستادی و نگاه نمی کردی دیده نمی شد . در حقیقت ، همین که لوسی فهمید چه اتفاقی افتاده ، آقای سگ آبی ناپدید شده بود و فقط دم کوتاه و پهن او پیدا بود .

لوسی بلافاصله خم شد و به دنبال آقای سگ آبی توی سوراخ خزید و از پشت سر خود صدای تقلا و دست و پا زدن و نفس نفس شنید . و در یک لحظه بعد هر پنج نفر توی سوراخ بودند .

صدای خسته و کمرنگ ؛ امیدوارم منظورم را از صدای کمرنگ بفهمید ، پیتر در تاریکی به گوش رسید : اینجا دیگر کجاست ؟

آقای سگ آبی گفت: مخفیگاه قدیمی برای سگهای آبی در زمان خطر، و یک راز بزرگ. جای خیلی خوبی نیست، اما باید چند ساعت همین جا بخواهیم.

خانم سگ آبی گفت: اگر وقتی که داشتیم راه می افتادیم همه تان آن قدر دچار نگرانی لعنتی نبودید، چند تا بالش با خودم آورده بودم.

لوسی اندیشید که آن غار به قشنگی غار آقای تومنوس نیست. فقط سوراخی بود در زمین، ولی خشک و خاکی و خیلی هم کوچک بود و وقتی که همه آنها دراز کشیدند گویی به کپه ای از خز و لباس تبدیل شدند. با این حال، چون از راهپیمایی دور و دراز گرم شده بودند، اگر فقط کف غار اندکی صافتر بود براستی آسوده و راحت بودند! سپس آقای سگ آبی فلاسک کوچکی را در تاریکی دست به دست گرداند و همه از آن چیزی نوشیدند که کمی آدم را به سرفه می انداخت و گلو را می سوزاند؛ اما پس از نوشیدن گرمای مطبوعی در بدن ایجاد می کرد و همه فوراً به خواب رفتند.

وقتی که لوسی بیدار شد، گرچه در واقع ساعتها و ساعتها گذشته بود، به نظرش رسید که فقط یک دقیقه گذشته است و کمی احساس سرما می کرد و تنش بشدت خشک شده بود و می اندیشید که چقدر یک حمام داغ می چسبد. بعد قلقلک یک دسته سیل دراز را روی گونه اش حس کرد و نور سرد روز را دید که از دهانه غار به داخل می آمد. اما با دیدن نور روز بلافاصله براستی بیدار شد و دیگران هم بیدار شدند. در واقع همه آنها با دهان و چشمان باز نشسته بودند و به صدایی گوش می دادند که در طول راهپیمایی شب گذشته به آن فکر کرده بودند و گاهی همه خیال کرده بودند که آن را می شنوند. صدا، صدای جیلینگ و جیلینگ زنگ بود.

آقای سگ آبی لحظه ای که صدا را شنید، مثل برق از غار بیرون جست. شاید شما هم مانند لوسی که در آن لحظه این طور فکر کرد، فکر کنید آقای سگ آبی کار احمقانه ای کرد؟ اما در واقع کار بسیار خردمندانه ای بود. او می دانست بی آنکه دیده شود می تواند به میان بوته ها و تمشکهای جنگلی بالای ساحل بخزد، و بیش از هر چیز می خواست ببیند سورتمه جادوگر از کدام راه رفته است. آنها حدود پنج دقیقه منتظر ماندند. بعد صدایی شنیدند که همه آنها را خیلی ترساند. لوسی فکر کرد: آه او را دیده اند جادوگر او را گرفته است! کمی بعد وقتی که صدای آقای سگ آبی را شنیدند که از بیرون غار صدایشان می زد، بسیار شگفت زده شدند. آقای سگ آبی فریاد زد: خبری نیست، بیا بیرون خانم سگ آبی. بیا بیرون پسر و دختران آدم و خوا. خبری نیست. نیست او.

البته این جمله ایراد دستوری دارد، ولی سگهای آبی هنگامی که هیجان زده اند این طور حرف می زنند؛ منظورم این است که آنها در نارنیا اینطور صحبت می کنند، البته در دنیای ما کسی اینطور حرف نمی زند. بنابراین، خانم سگ آبی و بچه ها به شتاب از غار بیرون آمدند؛ در زیر روشنایی روز پلک می زدند و سرتاپایشان خاکی بود و خیلی نم کشیده، نامرتب، و ژولیده و خواب آلود بودند.

آقای سگ آبی که تقریباً از خوشی داشت می رقصید، فریاد زد: بیا بیا! بیا بیا! این برای جادوگر ضربه بزرگی است! مثل اینکه از هم اکنون قدرت او دارد از هم می پاشد.

وقتی که همه آنها به بالای ساحل پرشیب رسیدند ، پیتیر نفس زنان گفت : منظورتان چیست آقای سگ آبی ؟
 آقای سگ آبی جواب داد : نگفتم که او زمستان را همیشگی کرده و کریسمس نمی آید ؟ نگفتم ؟ خوب ،
 حالا فقط بیایید و ببینید !

و همه رفتند بالا و دیدند . یک سورتمه بود و گوزنهایی که روی یراقشان زنگهایی داشتند . اما خیلی خیلی از
 گوزنهای جادوگر بزرگتر بودند و سفید هم نبودند ، قهوه ای بودند . روی سورتمه کسی نشسته بود که هر که تا
 چشمش به او می افتاد می شناختش . او مرد درشت هیکلی بود با لباس سرخ درخشان ، درخشان مثل آلو و
 کلاهی از خز و ریش سفید انبوهی که مانند آبخاری کف آلود بر سینه اش ریخته بود . همه او را می شناختند ،
 گرچه چنین آدمهایی را فقط در نارنیا می توانید ببینید ، گاه عکس آنها را در دنیای خودمان ؛ دنیای این سوی
 در کمد ، دیده اید و گاه درباره آنها چیزهایی شنیده اید .

اما وقتی که در نارنیا آنها را می بینید ، وضع کمی فرق می کند . بعضی عکس های بابانوئل در دنیای ما او را
 فقط مضحک و شوخ و شنگ نشان می دهد ، ولی اکنون که بچه ها ایستاده بودند و او را تماشا می کردند ، او
 واقعاً آن طور نبود . او آن قدر بزرگ ، آن قدر شاد ، و آن قدر واقعی بود که همه شان در حالی که هم احساس
 شادی بسیار می کردند و هم حالت جدی خودشان را حفظ کرده بودند کاملاً ساکت باقی ماندند . او گفت :
 سرانجام آمده ام . جادوگر مدتها مرا از نارنیا دور نگاه داشت ، اما سرانجام آمده ام . اصلاح در راه است . طلسم
 جادوگر دارد سست می شود .

و لوسی آن لرزش عمیق و شادی را در اعماق وجود خود حس کرد که شما فقط اگر ساکت و جدی باشید می
 توانید آن را حس کنید . بابانوئل گفت : و حالا ، هدیه های شما . یک چرخ خیاطی بهتر و نو برای تو ، خانم
 سگ آبی . وقتی که به خانه ات رسیدم ، آن را در آنجا می گذارم .

خانم سگ آبی با کرنشی گفت : با اجازه شما قربان ، در خانه من قفل است .

بابانوئل گفت : قفلها و کلیدها برای من چیزی به حساب نمی آیند . و برای تو آقای سگ آبی ، وقتی به خانه
 بروی ، خواهی دید که آب بند نیمه تمام تو تمام شده و همه جاهایی که آب از آن نشت می کند تعمیر و یک
 دریچه برای آن ساخته شده است .

آقای سگ آبی آن قدر خوشحال شد که دهانش را بیش از اندازه باز کرد بعد فهمید که حتی یک کلمه نمی
 تواند به زبان بیاورد .

بابانوئل گفت ک پیتیر ، پسر آدم .

پیتیر گفت : بله قربان .

: اینها هدیه های تو هستند ، و ابزارند نه اسباب بازی . زمان استفاده از آنها شاید خیلی نزدیک باشد . مواظب
 آنها باش .

سپس به پیتیر یک سپر و یک شمشیر داد . سپر به رنگ نقره بود و روی آن شیر سرخی ، به درخشندگی توت
 فرنگی رسیده در لحظه چیده شدن ، روی دو پایش ایستاده بود . دسته شمشیر طلایی بود و غلاف و کمر بند

داشت و اندازه و وزن آن طوری بود که گویی درست برای پیتز ساخته شده بود. پیتز وقتی که هدیه ها را می گرفت خاموش و جدی بود؛ چون احساس می کرد هدیه ای است بسیار جدی.

بابانوتل گفت: سوزان، دختر خوا، اینها مال توست.

و یک کمان و یک ترکش پر از تیر و یک شیپور کوچک به دست او داد و گفت: چون نمی خواهم که تو در نبرد شرکت کنی، تیر و کمان را فقط وقتی به کار ببر که خیلی لازم باشد. تیر این کمان خطا نمی رود. هنگامی که این شیپور را بنوازی هر جا که باشی فکر می کنم به طریقی برایت کمک خواهد رسید.

آخر از همه گفت: لوسی، دختر خوا.

و لوسی جلو رفت. و او به لوسی یک دشنه سبک و یک بطری کوچک و شیشه مانند داد (که بعداً دیگران گفتند جنس آن الماس است) و گفت: در این بطری دارویی هست که از شیره یکی از گل‌های آتشی که در کوه‌های خورشید می روید ساخته شده است. اگر تو یا هر یک از دوستانت آسیب دیدند، چند قطره از آن حالتان را خوب خواهد کرد. و دشنه برای این است که وقتی خیلی لازم بود از خودت دفاع کنی؛ چون قرار نیست که تو هم در نبرد شرکت کنی.

لوسی گفت: چرا، قربان، من فکر می کنم... نمی دانم... ولی فکر می کنم، به اندازه کافی شجاع هستم.

او گفت: موضوع این نیست. وقتی زنها بجنگند، نبردها زشت جلوه می کنند. و حالا...

در این لحظه ناگهان جدی بودنش کمتر شد.

: چیزی برای همین لحظه همه شما.

آن گاه سینی بزرگی که توی آن پنج استکان و نعلبکی، یک کاسه قند، یک کوزه خامه و یک قوری چای بزرگ که از داغی فیس فیس و پیپ پیپ می کرد بیرون آورد؛ با اینکه هیچ کس به درستی ندید، ولی به گمانم همه اینها را از کیسه بزرگی که در پشتش داشت بیرون آورد.

بعد با صدای بلند گفت: کریسمس مبارک! زنده باد فرمانروای راستین!

و شلاقش را تکان داد و او و گوزنها و سورت‌مه پیش از آنکه کسی متوجه حرکتشان بشود، از نظر ناپدید شدند.

پیتز تازه شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده بود و داشت آن را به آقای سگ آبی نشان می داد که خانم سگ آبی گفت: زود باشید، زود باشید! نایستید حرف بزنید تا چای سرد شود. مثل مردها بیاید کمک کنید سینی چای را پایین ببریم و صبحانه بخوریم. چه خوب شد که به فکر رسیدن کارد نان بری را با خودم بیاورم.

به این ترتیب رفتند پایین و به غار برگشتند. و آقای سگ آبی مقداری نان و گوشت نمک سود را برید و ساندویچ درست کرد و خانم سگ آبی چای ریخت و همه مشغول خوردن و کیف کردن شدند. اما خیلی پیش از اینکه کیفشان تمام شود آقای سگ آبی گفت: حالا وقت حرکت است.

فصل یازدهم : اصلاح نزدیکتر می شود

در این میان ادموند ناامیدکننده ترین موقعیت را داشت . هنگامی که کوتوله رفته بود سورتبه را آماده کند ، ادموند انتظار داشت که جادوگر مانند زمانی که اولین بار همدیگر را دیده بودند ، با او مهربان شود . اما جادوگر هیچ نگفت . و وقتی که سرانجام ادموند دل به دریا زد و پرسید : علیاحضرتا ، می شود خواهش کنم کمی راحت الحلقوم به من بدهید ؟ شما ، شما ، خودتان گفتید که ...

ملکه پاسخ داد : ساکت باش احمق !

بعد تصمیمش عوض شد ؛ شاید فکر کرد : اگر این آدمک در راه از گرسنگی ضعف کند کار مشکل می شود . و یک بار دیگر دستهایش را به هم زد و کوتوله دیگری پدیدار شد . جادوگر گفت : برای این آدم غذا و آب بیاور .

کوتوله رفت و زود برگشت . کاسه ای آهنی آورد که در آن مقداری آب بود و بشقابی آهنی که تکه ای نان خشک در آن قرار داشت . وقتی اینها را روی زمین و در کنار ادموند می گذاشت با حالتی زننده پوزخندی زد و گفت : این هم راحت الحلقوم برای شاهزاده کوچولو ، ها ! ها ! ها !

ادموند قهرآلود گفت : اینها را ببر . من نان خشک نمی خواهم .

ولی جادوگر ناگهان با چنان چهره ترسناکی به سویش برگشت که ادموند از او پوزش خواست و شروع کرد به گاز زدن نان ، گرچه آن قدر بیات بود که بزحمت می توانست آن را قورت بدهد . جادوگر گفت : تا دوباره دستت به نان برسد از خوردن آن خوشحال می شوی .

وقتی که ادموند هنوز مشغول جویدن بود ، کوتوله اولی برگشت و اعلام کرد که سورتبه آماده است . جادوگر سفید برخاست و بیرون رفت ، و دستور داد ادموند همراه او راه بیفتد . به حیاط که آمدند هنوز برف می بارید ؛ جادوگر به بارش برف هیچ توجهی نکرد و ادموند را در سورتبه بغل دست خودش نشانید . ولی پیش از آنکه حرکت کنند ، فنریس اولف را احضار کرد و او در حالی که مثل سنگ بزرگی خیز برمی داشت به کنار سورتبه آمد . جادوگر گفت : فوراً تندپاترین گرگها را بردار و با خودت ببر به خانه سگهای آبی ، و هر که را در آنجا یافتی بکش . اگر رفته بودند ، مخفیانه و با سرعت به طرف میز سنگی برو و در آنجا در انتظار رسیدن من پنهان بمان . من باید کیلومترها به سمت غرب بروم تا برای راندن سورتبه از روی رودخانه ، جای مناسبی پیدا کنم ؛ ممکن است قبل از رسیدن این آدمها به میز سنگی از آنها جلو بیفتی ، می دانی که اگر پیدایشان کردی با آنها چه کنی !

گرگ غریب : می شنوم و اطاعت می کنم ، ای ملکه .

و بی درنگ و به تندی تاخت یک اسب ، در برف و تاریکی ناپدید شد . چند دقیقه بعد به همراه گرگ دیگری خود را به آب بند رساند و برای پیدا کردن خانه سگهای آبی داشت بو می کشید . البته خانه خالی بود . اگر آن

شب هوا تغییر نکرده بود برای سگهای آبی و بچه ها شب وحشتناکی می شد ، چون گرگها می توانستند رد آنها را دنبال کنند و به احتمال زیاد قبل از رسیدن آنها به غار به آنها می رسیدند . اما حالا که دوباره بارش برف آغاز شده بود بویی باقی نمانده بود و حتی جای پاها را برف پوشانده بود .

در این بین کوتوله به گوزنها شلاق زد و جادوگر و ادموند از زیر طاقی گذشتند و به درون تاریکی و سرما راندند . چنین سفری برای ادموند که کت نداشت سفر وحشتناکی بود ؛ هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که سر و روی ادموند از برف پوشیده شد . ادموند بسیار خسته بود و بزودی از تکان دادن برفها از روی خود دست برداشت ، زیرا هرقدر که برفها را تند از روی خود می تکاند فایده ای نداشت و به جای آنها برف تازه می نشست ؛ و طولی نکشید که تا پوست و استخوان خیس شد . و وای که چقدر بیچاره شده بود . دیگر به نظر نمی رسید جادوگر خیال دارد او را شاه کند ! تمام حرفهایی را که به خودش گفته بود تا باور کند جادوگر خوب و مهربان است و طرف جادوگر را گرفتن کار درستی است ، اینک به نظرش احمقانه بود . حاضر بود هرچه داشت بدهد و در این لحظه دیگران را ببیند ؛ حتی پیترا را ! تنها راه تسلی دادن خودش این بود که سعی کند به خودش بقبولاند همه چیز در خواب می گذرد و هر لحظه ممکن است که از این خواب بیدار شود . و هرچه بیشتر رفتند و زمان گذشت همه چیز بیشتر به صورت یک خواب درآمد .

این سفر شبانه بیشتر از آن طول کشید که من بتوانم همه آن را شرح دهم ، حتی اگر صفحه ها و صفحه ها درباره اش بنویسم ، باز چیزهایی باقی می ماند ؛ اما به زمانی میان بُر می زنم که برف از بارش ایستاده بود و صبح شده بود و آنها در روشنایی پیش می راندند ، و همچنان می رفتند و می رفتند ؛ بدون هیچ صدایی جز صدای جاودانه حرکت بر روی برف و ترق و تروق یراق گوزنها . سرانجام ، جادوگر به حرف درآمد و گفت :

اینجا چه خبر است ؟ بایست !

و ایستادند . اکنون ادموند امیدوار بود که جادوگر از صبحانه حرفی بزند ! ولی جادوگر به دلیلی کاملاً متفاوت ایستاده بود . کمی دورتر ، کنار تنه درختی ، جمع شادی نشسته بودند ؛ یک سنجاب با زن و بچه هایش و دو ساتیر و یک کوتوله و یک روباه نر پیر ، همه روی نیمکتهای دور یک میز نشسته بودند . ادموند درست نمی دید که دارند چه می خورند ، اما هرچه بود بویش عالی بود و با آلو تزیین شده بود و ادموند مطمئن نبود که چیزی شبیه به کیک آلو به چشمش نخورده است .

در لحظه ای که سورتمه توقف کرد ، روباه که آشکارا پیرترین فرد آن جمع بود ، روی پاهایش ایستاده بود و جامی در پنجه راستش داشت و گویی می خواست چیزی بگوید . ولی همین که تمام آن گروه متوجه شدند سورتمه ایستاد و دیدند که چه کسی سوار آن است ، نشانه های شادی از چهره هایشان پرید . پدر سنجاب در حالیکه چنگالش در نیمه راه دهانش بود از خوردن بازماند و چنگال در دهان یکی از ساتیرها بی حرکت باقی ماند ، و بچه سنجابها از وحشت جیغ زدند . ملکه جادوگر پرسید : معنی این کارها چیست ؟

هیچ کس جواب نداد . جادوگر گفت : حرف می زنید ای جانوران مودی ! یا می خواهید کوتوله من با این شلاق زبانتان را باز کند ؟ معنی این همه پرخوری ، این اسراف ، این تن پروری چیست ؟ این همه خوراکی را از کجا آورده اید ؟

روباه گفت: علیاحضرتا، اینها را به ما داده اند و اگر جسارت نباشد می خواهیم به سلامتی علیاحضرت بنوشیم.
 جادوگر گفت: کی اینها را به شما داده؟
 روباه با لکنت گفت: ب...ب...بابائوئل.

جادوگر از سورت‌مه پایین پرید و با چند قدم به حیوانات وحشت زده نزدیکتر شد و فرید: چی؟ بگویید که او اینجا نبوده است! نمی توانسته اینجا باشد! چگونه جرات می کنید، اما نه. اگر بگویید که دروغ گفتید بخشوده می شوید.

در این لحظه یکی از بچه سنجابها عقلش را بکلی از دست داد. در حالی که قاشق کوچک خود را به میز می کوبید جیغ زد: بوده، بوده، بوده!

ادموند دید که جادوگر لبهایش را چنان گاز گرفت که یک قطره خون روی چانه سپیدش ریخت. بعد چوب خود را بلند کرد. ادموند فریاد زد: آه، این کار را نکنید، خواهش می کنم نکنید.

اما وقتی که ادموند داشت داد می زد، جادوگر چوب را تکان داده بود و در یک لحظه، در جایی که آن گروه شاد نشسته بودند، چیزی جز مجسمه های سنگی دیده نمی شد که دور یک میز سنگی نشسته بودند که روی آن بشقاب های سنگی و یک کیک آلوی سنگی چیده شده بود و چنگال سنگی یکی از آنها برای همیشه در نیمه راه دهان سنگی اش مانده بود.

جادوگر در حالی که داشت سوار سورت‌مه می شد به صورت ادموند ضربه گیج کننده ای زد و گفت: اما تو، این برایت درسی باشد که سنگ جاسوسها و خائنها را به سینه زنی، راه بیفت!
 و برای اولین بار در این داستان دل ادموند برای کسی غیر از خودش سوخت. فکر اینکه آن موجودات کوچک سنگی تمام روزهای خاموش و تمام شب های تاریک را سالهای سال همان جا بنشینند تا بر رویشان خزه بروید و سرانجام چهره هایشان خاک شود، برایش درد آور بود.

دوباره با سرعت پیش رفتند و ادموند بزودی متوجه شد برفی که در هنگام حرکت به آنها می خورد بسیار آبدارتر از برفی است که در تمام طول شب گذشته باریده. در این هنگام ادموند احساس کرد خیلی کمتر سردش است. هوا داشت مه آلود می شد. در حقیقت هر لحظه هوا مه آلودتر و گرمتر می شد و سورت‌مه مثل گذشته راحت سُر نمی خورد. ادموند ابتدا پنداشت گوزنها خسته شده اند، اما بزودی فهمید که دلیل اصلی این نیست، سورت‌مه تکان می خورد و گیر می کرد و مدام بالا و پایین می رفت، گویی مرتب به سنگ برخورد می کرد و کوتوله هرچه به گوزنهای بیچاره شلاق می زد، سورت‌مه آهسته تر و آهسته تر پیش می رفت. همچنین به نظر می رسید که صدای عجیبی در دور و بر آنهاست، ولی صدای حرکت و بالا و پایین رفتن سورت‌مه و فریادهایی که کوتوله بر سر گوزنها می کشید نمی گذاشت ادموند بفهمد صدا صدای چیست، تا آنکه سورت‌مه ناگهان چنان گیر کرد که نتوانست حرکت کند.

وقتی که سورت‌مه از حرکت ایستاد لحظه ای سکوت برقرار شد و سرانجام ادموند در آن سکوت توانست با دقت به آن گوش دهد. صدایی عجیب، گوش نواز، خش خش، پیچ و با این حال نچندان عجیب؛ چون ادموند مطمئن بود که قبلاً آن را شنیده است، فقط کاش به یادش می آمد کجا! و بعد ناگهان یادش آمد؛ صدا

، صدای آب روان بود. و گرچه آب در دیدشان نبود، ولی مشغول پیچ پیچه، زمزمه، غلغل و شلپ شلپ بود و حتی در دوردستها داشت می‌غرید. و همین که ادموند فهمید جنگل تمام شده است قلبش از جا کنده شد؛ گرچه نمی‌دانست چرا چنین حالتی به او دست داده است. و در فاصله‌ای بسیار نزدیک به آنها آب از شاخه همه درختان چکه می‌کرد. آن‌گاه به درختی نگاه کرد و دید کپه بزرگی از برف از درخت پایین سرید و ادموند از زمان پا گذاشتن به نارنیا، برای اولین بار رنگ سبز تیره یک درخت کاج را دید.

ادموند فرصت نداشت بیشتر گوش دهد یا تماشا کند چون جادوگر گفت: احمق، همین طور مات و مبهوت ننشین! پیاده شو کمک کن.

و ادموند که ناچار بود اطاعت کند، پا در برف گذاشت؛ و اکنون برف براستی فقط برفابه بود. و شروع کرد به کمک به کوتوله تا سورتمه را از چاله‌ای که در آن گیر کرده بود در آورند. سرانجام سورتمه را در آوردند و کوتوله با خشونت بسیار گوزنها را دوباره به حرکت واداشت، آنها کمی جلو رفتند. و اینک برف خیلی جدی داشت ذوب می‌شد و در هر سو لکه‌های سبز علف پدیدار می‌شد. شما تا مانند ادموند در آن دنیای سراسر برف گیر نکرده باشید نمی‌توانید تصور کنید که آن لکه‌های سبز پس از آن سپیدی بی‌پایان چقدر آرامش بخش بود.

چیزی نگذشته بود که سورتمه دوباره متوقف شد. کوتوله گفت: علیاحضرتا، فایده‌ای ندارد. در این برفابه نمی‌توانیم سورتمه برانیم.

جادوگر گفت: پس باید پیاده برویم.

کوتوله غرغر کنان گفت: هرگز پیاده از آنها جلو نمی‌افتیم.

جادوگر گفت: تو برده من هستی یا مشاور من؟ همان کاری را بکن که به تو می‌گویند. دستهای این آدم را پشتش ببند و سر طناب را نگه دار و شلاقت را بردار. افسار گوزنها را باز کن؛ خودشان راه خانه را پیدا می‌کنند.

کوتوله اطاعت کرد و لحظه‌ای بعد ادموند با دستهای بسته در پشت با تندترین سرعتی که می‌توانست در حال راه رفتن بود. در برفابه و گل و بر روی علفهای خیس سر می‌خورد و هر بار که سر می‌خورد کوتوله به او دشنامی می‌داد و گاهی هم با شلاق ضربه‌ای به او می‌زد. جادوگر پشت سر کوتوله راه می‌رفت و مرتب می‌گفت: تندتر! تندتر!

لکه‌های سبز هر لحظه بزرگتر می‌شد و لکه‌های برف کوچکتر. هر آن درختها بیشتر و بیشتر پوشش برفی خود را فرو می‌ریختند. طولی نکشید که به هر جا نگاه می‌کردی، به جای هیكلهای سپید درختها، رنگ سبز تیره کاجها با شاخه‌های سیاه تیز و برهنه درختهای بلوط و راش و نارون را می‌دید. آن‌گاه سپیدی مه به رنگ زرینی درآمد و بکلی ناپدید شد. پرتو دل انگیز خورشید بر کف جنگل فرود آمد و در بالای سر آسمانی آبی را می‌شد از لابه‌لای درختها دید.

خیلی زود اتفاق شگفت انگیز دیگری افتاد . ناگهان در میان سبزه زاری پر از درختهای نقره ای رنگ غان ، ادموند همه جا زمین را از گل‌های زرد کوچک آلاله پوشیده دید . صدای آب رساتر شد و در آن لحظه از نهری رد شدند . آن سوی نهر پر از گل حسرت بود .

کوتوله هنگامی که دید ادموند سرش را برگردانده که به گلها نگاه کند گفت : سرت به کار خودت باشد !
و به طناب تکانی کینه توزانه داد .

و البته این کار مانع تماشا کردن ادموند نشد ، فقط پنج دقیقه بعد ادموند در اطراف یک درخت کهنسال تعدادی گل زعفران دید ، طلایی و ارغوانی و سفید . سپس صدایی آمد که حتی از صدای آب گوش نوازتر بود . درست کنار جاده از شاخه درختی ناگهان پرنده ای جیک جیک کرد . از فاصله کمی دورتر چهچهه پرنده دیگری به آن پاسخ داد . و بعد ، گویی که این صدا علامتی باشد ، از هر سو صدای آواز و چهچهه بلند و بلندتر شد و در پنج دقیقه تمام جنگل از موسیقی پرنده ها به صدا درآمد ، و چشم ادموند به هر جا که می افتاد پرنده ها را می دید که از روی شاخه ها بلند می شدند ، یا در هوا می پریدند و گاه سر به سر همدیگر می گذاشتند .
جادوگر باز هم گفت : تندتر ! تندتر !

اکنون دیگر اثری از مه نبود . هر آن آسمان آبی و آبیتر می شد و گاه ابرهای سپید با شتاب می گذشتند . پامچالها در سبزه زارها به فراوانی رویده بودند . نسیم سبکی برخاست و قطره های نم را از شاخه های رقصان پخش کرد و رایحه دلپذیر و خنک را به چهره ادموند زد . درختها کم کم زنده می شدند . کاجها و غانها سبزپوش و افاقایهای پیچ زرین پوش شدند و درختهای راش برگهای لطیف و شفاف خود را بیرون آوردند . وقتی که از زیر آنها می گذشتند ، نور نیز به رنگ سبز در می آمد . زنبوری در کنارشان وزوز کرد . کوتوله ناگهان ایستاد و گفت : این فقط آب شدن برف نیست ، خود بهار است . حالا باید چه کار کنیم ؟ زمستان شما نابود شده است ، باور کنید ! این کار کار اصلا ن است .

جادوگر گفت : هر کدامتان یک بار دیگر اسم او را ببرید بی درنگ کشته خواهید شد .

فصل دوازدهم :

نخستین نبرد پیتر

هنگامی که کوتوله و جادوگر سپید مشغول چنین گفتگویی بودند ، کیلومترها دورتر از آنها سگهای آبی و بچه ها به مکانهایی پا می نهادند که برایشان مانند رویایی شیرین بود . از مدتها پیش کتهای خز را پشت سرشان جا گذاشته بودند ؛ و حالا حتی به همدیگر نمی گفتند نگاه کن ! یک ماهی خوار آنجاست ! یا وای ، گل استکانی ! یا این بوی خوب چی بود ؟ یا به آن باسترک گوش دهید !

در سکوت راه می رفتند و در عبور از تکه زمینهای گرم از نور خورشید ، به بیشه های سبز و خنک می رسیدند و دوباره به فضاها باز و خزه پوش پهناوری پا می گذاشتند که نارونهای بلند ، بر فرازشان بامی از برگ ساخته بود ؛ و بعد از کنار توده های انبوه انگور فرنگیهای گلدار عبور می کردند و از بین درختهای زالزالک که رایحه هوش ربایی داشتند ، می گذشتند و همه اینها را مزه مزه می کردند .

آنها هم وقتی که دیدند زمستان دارد ناپدید می شود و تمام جنگل طی چند ساعت از زمستان می گذرد و به بهار می رسد ، مثل ادموند شگفت زده شدند . آنها مانند خود جادوگر حتی به طور حتم نمی دانستند وقتی که اصلان به نارنیا بیاید این اتفاق می افتد ؛ اما همه می دانستند که جادوی جادوگر زمستان را بی پایان کرده است ؛ و بنابراین همه می دانستند اکنون که این بهار سحرآمیز آغاز شده ، در کار جادوگر گرهی افتاده است و کارش بدجوری خراب شده است ؛ و پس از آنکه مدتی آب شدن برف ادامه یافت همه فهمیدند که جادوگر نمی تواند از سورتمه اش استفاده کند . بنابراین دیگر چندان عجله نمی کردند و بیشتر و طولانی تر استراحت می کردند . البته کاملاً خسته بودند ؛ ولی نه آنقدر که نتوانند راه بروند . فقط کند پیش می رفتند و مثل زمانی که انسان به پایان روز بلندی می رسد که در هوای آزاد گذرانده است ، خیلی احساس خواب آلودگی و آرامش می کردند . سوزان روی یک پاشنه اش تاول کوچکی داشت .

مدتی پیش مسیر رودخانه بزرگ را ترک کرده بودند ؛ چون باید کمی به راست و به سمت جنوب می پیچیدند تا به میز سنگی برسند و حتی اگر راهشان این نبود ، نمی توانستند وقتی که آب شدن برف آغاز شد ، در دره کنار رودخانه پیش بروند ؛ چون با آن همه برف ذوب شده چندان طول نمی کشید که رودخانه طغیان می کرد و سیلابی شگفت انگیز ، غرآن و زرد راهشان را به زیر آب فرو می برد .

و اینک خورشید داشت پایین می رفت و نورش سرختر می شد و سایه ها قد می کشیدند و گلهای در فکر بسته شدن بودند .

آقای سگ آبی گفت : فرصت زیادی نمانده است .

و آنها را از روی خزه ای بسیار پر پشت و فتر مانند ، که زیر پاهای خسته شان خوشایند بود ، به بالای تپه و به مکانی هدایت کرد که در آنجا فقط درختهای بلندی رویده بود که بسیار از هم فاصله داشت . در پایان آن روز

دراز بالا رفتن از تپه همه را به نفس نفس و هن هن انداخت ؛ و درست وقتی که لوسی حیران مانده بود که بدون یک استراحت طولانی دیگر چگونه می تواند به نوک تپه برسد ، ناگهان همه بالای تپه بودند ؛ و چشم انداز آنها چنین بود :

بر فراز فضای باز سرسبزی بودند که از آنجا می شد جنگل را دید که در هر سو تا جایی که چشم کار می کرد گسترده بود ؛ مگر در جلو آنها . آنجا در سمت شرق ، چیزی داشت چشمک می زد و می جنبید .
پیتر نجواکنان به سوزان گفت : خدایا ! دریا !

میز سنگی درست در وسط این تپه باز مانند قرار داشت . تخته سنگ بزرگ بدسیمایی بود از سنگ خاکستری که چهار سنگ عمودی آن را نگه می داشت . خیلی قدیمی به نظر می رسید ؛ و در همه جای آن خطها و شکلهای عجیبی کنده شده بود که می توانست الفبای زبانی ناشناخته باشد . از نگاه کردن به آنها احساس عجیبی به انسان دست می داد . سپس چادری را دیدند که در یک طرف آن فضا برافراشته شده بود . چادری زیبا که در زیر نور آفتاب غروب ، زیباتر جلوه می نمود و در دو سوی آن چون ابریشم زرد می درخشید و طنابهای سرخ رنگ و میخهای عاج داشت ؛ و بالای آن ، بر فراز یک تیر چوبی ، پرچمی بود که در نسیمی که از دریای دوردست می وزید و چهره آنها را نوازش می داد در اهتزاز بود . و شیری سرخ رنگ و بر خاسته بر دو پا بر آن نقش بسته بود . در حالی که به آن نگاه می کردند از سمت راست خود صدای موسیقی شنیدند ؛ و هنگامی که به آن سو چرخیدند چیزی را دیدند که برای دیدنش آمده بودند .

اصلان در میان انبوهی از موجوداتی که به شکل هلال ماه به گردش حلقه زده بودند ایستاده بود . زنان درخت و زنان چشمه (که در دنیای ما پریهای جنگلی و پریهای آبی نامیده می شوند) آنجا بودند و با سازهای زهی ، موسیقی می نواختند . چهار سنتور بزرگ هم در میان آن جمع بود . قسمت اسبی آنها شبیه به اسبهای تنومند کشاورزی انگلیسی بود و قسمت انسانی آنها شبیه غولهای عبوس اما زیبا بود . همچنین یک اسب تک شاخ ، یک گاو نر با سر آدم ، یک پلیکان و یک عقاب ، و یک سگ بزرگ دیده می شد و در کنار اصلان دو پلنگ ایستاده بودند که یکی از آنها تاج اصلان و دیگری پرچم او را حمل می کرد .

اما حالا از خود اصلان بگوئیم ؛ سگهای آبی و بچه ها وقتی او را دیدند نمی دانستند چه کار بکنند یا چه بگویند . انسانهایی که در نارنیا نبوده اند گاهی می پندارند نمی شود چیزی در عین حال هم خوب باشد و هم وحشتناک .

اگر بچه ها قبلاً این طور فکر می کردند ، دیگر چنین عقیده ای نداشتند . چون وقتی سعی کردند به چهره اصلان نگاه کنند در یک نظر فقط یال زرین و چشمانی بزرگ ، شاهوار ، جدی و مقاومت ناپذیر را دیدند ؛ و بعد فهمیدند که نمی توانند به او نگاه کنند و به لرزه افتادند .

آقای سگ آبی پچ پچ کرد : برو جلو .

پیتر پچ پچ کرد : نه ، اول تو .

آقای سگ آبی دوباره پچ پچ کرد : نه ، پسران آدم پیش از حیوانات .

پیتر دوباره پچ پچ کرد : سوزان ، چطور است تو بروی ؟ اول خانمها .

سوزان گفت: نه تو از همه بزرگتری.

و البته هرچه بیشتر به این کار ادامه می دادند، بیشتر دستپاچه می شدند. سرانجام پیتر دریافت که خودش باید جلو برود. سپس شمشیرش را بیرون کشید و آن را به نشانه سلام بالا برد و شتابان به دیگران گفت: بیایید. خودتان را جمع و جور کنید.

و به سوی شیر رفت و گفت: ما آمده ایم، اصلان.

اصلان گفت: خوش آمدی پیتر، پسر آدم. خوش آمدید سوزان و لوسی، دختران حوا. خوش آمدید آقای سگ آبی و خانم سگ آبی.

صدای اصلان گرم و پرطنین بود و بی قراری آنها را از میان برد. اکنون آنها احساس شادی و آرامش می کردند و برایشان ناراحت کننده نبود که ساکت بیاستند و چیزی نگویند.

اصلان پرسید: پس چهارمی کجاست؟

آقای سگ آبی گفت: ای اصلان، او سعی کرده به آنها خیانت کند و به جادوگر سپید پیوسته است.

و بعد چیزی پیتر را وادار کرد بگوید: تا حدی تقصیر من بود اصلان. من از دستش خشمگین شدم و فکر می کنم به او کمک کرد که فریب بخورد.

و اصلان برای بخشودن یا سرزنش کردن او هیچ نگفت؛ فقط ایستاد و با چشمان بزرگ زرینش به او نگاه کرد. و به نظر همه چنین می آمد که حرفی برای گفتن نیست.

لوسی گفت: خواهش می کنم، اصلان، آیا برای نجات ادموند می شود کاری کرد؟

اصلان گفت: از هیچ کاری کوتاهی نخواهد شد، اما ممکن است نجات او دشوارتر از آن باشد که شما فکر می کنید.

و بعد دوباره مدتی خاموش ماند. تا آن لحظه لوسی در این فکر بود که چهره اصلان چقدر باشکوه، نیرومند و پر از آرامش است؛ حالا ناگهان متوجه شد که اصلان چقدر اندوهگین هم هست. اما لحظه ای بعد این حالت کاملاً از بین رفت. شیر یالش را تکان داد و پنجه هایش را به هم زد. لوسی فکر کرد: چه ناخنهای وحشتناکی دارد! اگر بلد نبود چگونه آنها را جمع کند آن وقت چه می شد!

شیر گفت: به هر حال مقدمات جشن را آماده کنید. خانمها این دختران حوا را به چادر ببرید و به آنها برسید.

هنگامی که دخترها رفتند، اصلان پنجه سنگینش را روی شانه پیتر گذاشت و گفت: پسر آدم، بیا تا دورنمای قصر فرمانروایی ات را به تو نشان دهم.

و پیتر با شمشیر برهنه ای که هنوز در دستش بود همراه شیر به لبه شرقی تپه رفت. آنجا، منظره زیبایی در برابر چشمانشان گشوده شد. خورشید پشت سرشان در حال غروب بود و همه پهنه پایین دستشان غرق در نور شامگاهی بود؛ جنگلها و تپه ها و دره ها و بخش پایین دست رود بزرگ که مانند ماری نقره ای پیچ و تاب می خورد. و در آن سوی تمام اینها، کیلومترها دورتر، دریا دیده می شد، و بر فراز دریا آسمان گسترده، پر از ابرهایی بود که از بازتاب نور خورشید غروب صورتی رنگ شده بود. و درست در جایی که نارنیا به دریا می رسید؛ در حقیقت در دهانه ورود رود بزرگ به دریا، چیزی بر تپه ای کوچک می درخشید، که چیزی جز

یک قصر نبود؛ و البته همه پنجره هایی که رو به پیتتر قرار داشت، در زیر نور غروب خورشید می درخشید؛ و از آن فاصله دور تمام قصر به نظر پیتتر چون ستاره بزرگی جلوه می کرد که در ساحل دریا نشسته بود. اصلان گفت: ای انسان، آن کایرپارا اول چهار تاج و تخت است که تو باید به عنوان فرمانروا بر یکی از آنها بنشینی. من آن را به تو نشان می دهم؛ زیرا تو فرزند ارشدی و فرمانروای بزرگ بقیه خواهی بود. و یک بار دیگر پیتتر خاموش ماند؛ زیرا در آن لحظه صدایی عجیب ناگهان سکوت را بر هم زد. صدا مانند صدای شیپور بود، اما پرطنین تر.

اگر تصور خُرخر کردن شیر بی احترامی به شیرها نباشد، باید بگویم که اصلان با صدایی آن قدر آهسته که تقریباً به خُرخر می مانست به پیتتر گفت: صدای شیپور خواهر تو است.

لحظه ای پیتتر متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده است؛ بعد وقتی که دید تمام موجودات دیگر به جنب و جوش افتاده اند و شنید که اصلان با تکان دادن پنجه اش می گوید: برگردید و بگذارید شاهزاده دلآوری اش را نشان دهد! فهمید چه چیزی روی داده است و بسرعت به سوی چادر دوید؛ و در آنجا منظره ای ترسناک دید.

پریهای آبی و پریهای جنگلی سراسیمه به هر سو می دویدند. لوسی با تندترین سرعتی که پاهای کوتاهش اجازه می داد به سوی او می دوید و چهره اش مانند یک کاغذ سفید شده بود. سپس پیتتر سوزان را دید که به تنه درختی چسبید و خودش را از آن بالا کشید؛ در حالیکه جانور عظیم خاکستری رنگی دنبالش کرده بود. پیتتر اول فکر کرد یک خرس سوزان را دنبال کرده است و بعد متوجه شد که آن جانور شبیه یک سگ گله است؛ هرچند خیلی بزرگتر از آن بود که بتواند یک سگ باشد؛ و خوب که نگاه کرد فهمید که یک گرگ است؛ گرگی که روی پاهای عقبی خود ایستاده و پنجه های جلویی خود را به تنه درخت زده و دندانهایش را به هم می زند و در حالی که تمام موهای پشتش سیخ سیخ ایستاده است می غرّد. سوزان نتوانسته بود از شاخه دوم بالاتر رود. یک پایش طوری آویزان بود که فقط یکی دو سانتیمتر بالاتر از دندانهای تیز گرگ قرار داشت. پیتتر نمی دانست چرا سوزان بالاتر نمی رود یا حداقل شاخه محکمتری را نمی گیرد، تا اینکه فهمید چیزی نمانده است که سوزان از ترس غش کند و پایین بیفتد.

پیتتر چندان احساس شجاعت نمی کرد. در حقیقت احساس می کرد که دارد از حال می رود. اما از اینها گذشته مجبور بود که دست به کاری بزند. ناچار به سوی آن هیولا حمله برد و با شمشیر به پهلو او نشانه رفت.

گرگ بسرعت برق جاخالی داد و ضربه شمشیر به او نخورد؛ چشمهایش شعله ور بود و دهانش از زوزه خشم گشاد و باز شده بود. اگر آن قدر عصبانی نبود که ناچار شود زوزه بکشد، بی درنگ گلوی پیتتر را دریده بود. گرچه همه اینها سریعتر از آن رخ داد که پیتتر بتواند فکری بکند. پیتتر فرصت داشت شمشیرش را پایین بیاورد و آن را با نیرویی هرچه بیشتر به قلب جانور فرو کند. آنگاه لحظه ای هولناک و پراغتشاش فرا رسید که چیزی شبیه کابوس بود. پیتتر در کشمکش و تقلا بود و گرگ نه زنده به نظر می رسید و نه مرده، و دندانهای بیرون زده اش به پیشانی پیتتر ضربه زد، و همه چیز در خون و گرما و مو، غوطه ور شد. یک لحظه بعد پیتتر به خود

آمد و دید که هیولا مرده و او شمشیرش را از سینه گرگ بیرون کشیده است و دارد از چهره و چشمهای خود عرق پاک می کند . پیتر بسیار خسته بود .

چند لحظه بعد ، سوزان از درخت پایین آمد . او و پیتر وقتی که به هم رسیدند هر دو می لرزیدند و من نمی گویم که بوسه و گریه شوق در کار نبود . اما در نارنیا هیچ کاری بیشتر از این کار بد نیست .

صدای فریاد مانند اصلان به گوش رسید : زود ! زود ! سنتورها ! عقابها ! یک گرگ دیگر در بیشه می بینم . آنجا ، پشت شما . همین الان گریخت ، همه به دنبالش بروید ! می رود پیش اربابش . حالا نوبت شماست که جادوگر را پیدا کنید و چهارمین پسر آدم را نجات دهید .

و بی درنگ با صدای غرش سمها و ضربه بالها ، تعدادس از تندپاترین موجودات در هوایی که دم به دم تاریکتر می شد ناپدید شدند .

پیتر که هنوز نفسش خوب جا نیامده بود ، برگشت و اصلان را در کنار خود دید . اصلان گفت : فراموش کرده ای شمشیرت را تمیز کنی .

پیتر وقتی که به تیغه درخشان شمشیرش نگاه کرد و دید عرق در خون گرگ است ، با چهره برافروخته از شرم ، خم شد و شمشیرش را روی علفها کشید تا کاملاً تمیز شد و بعد آن را با کتش خوب خشک کرد .

اصلان گفت : پسر آدم ، شمشیرت را به من بده و زانو بزن .

و هنگامی که پیتر زانو زد ، اصلان طرف پهن تیغه شمشیر را به او زد و گفت : برخیز عالیجناب پیتر بلای جان فنیس . و هر اتفاقی بیفتد ، هرگز فراموش نکن که شمشیرت را پاک کنی .

فصل سیزدهم : جادویی کهن از ابتدای زمان

اینک باید دنباله کار ادموند را پی بگیریم . پس از اینکه ادموند به اجبار بسیار بیشتر از آن راه رفت که تصور می کرد کسی بتواند در تمام عمرش آن قدر راه برود ، جادوگر سرانجام در دره ای تاریک که پر از سایه های صنوبر و سرخ دار بود توقف کرد . ادموند بی درنگ خود را روی زمین رها کرد و با صورت دراز کشید و برایش مهم نبود که دیگر چه اتفاقی بیفتد ، فقط دلش می خواست بگذارند راحت بخوابد . بیش از آن خسته بود که حتی توجه کند چقدر گرسنه و تشنه است . جادوگر و کوتوله با صدای آهسته در نزدیکی او داشتند با هم حرف می زدند .

کوتوله گفت : نه ، دیگر فایده ای ندارد ، ای ملکه . آنها باید تا حالا به میز سنگی رسیده باشند .

جادوگر گفت : شاید گرگ بوی ما را بشنود و برایمان خبری بیاورد .

کوتوله گفت : اگر هم خبر بیاورد ، خبرهای خوبی نخواهد بود .

جادوگر گفت : چهار تخت و تاج در کایرپارا اول . اگر فقط سه تا از آن تختها پر شود چطور ؟ پیشگویی کامل نمی شود .

کوتوله گفت : حالا که او اینجاست چه فرقی می کند ؟

کوتوله حتی جرئت نمی کرد نام اصلان را جلو بانویش بر زبان بیاورد .

: ممکن است مدت طولانی نماند . و بعد ، ما در کایر به آن سه نفر حمله می کنیم .

کوتوله گفت : شاید بهتر باشد این یکی را (و به ادموند لگد زد) نگه داریم برای معامله .

جادوگر با لحن سرزنش آمیزی گفت : بله ! و به این طریق او را نجات دهیم .

کوتوله گفت : پس بهتر است بدون معطلی آنچه را باید بکنیم انجام دهیم .

جادوگر گفت : دوست دارم این کار روی میز سنگی انجام شود . آنجا محل مناسبی است . این جور کارها همیشه آنجا انجام شده است .

کوتوله گفت : خیلی طول می کشد تا دوباره آن طور که باید از سفره سنگی استفاده شود .

جادوگر گفت : درست است ، پس من شروع خواهم کرد .

اما پیش از آنکه جادوگر دست به کار شود ، گرگی غرش کنان و با شتاب به سوی آنها آمد .

: من آنها را دیده ام . همه در میز سنگی همراه او هستند . آنها ، آنها فرمانده من ، فتریس اولف را کشته اند . من

در بیشه پنهان شده بودم و همه چیز را دیدم . یکی از پسرهای آدم او را کشت . فرار کنید ! فرار کنید !

جادوگر گفت : نه ، نیازی به فرار نیست . زود برو ، همه افرادت را احضار کن که هر چه زودتر خودشان را به

اینجا برسانند . همه دیده ها و آدمهای گرگ شده و ارواح آن درختهایی را که طرفدار ما هستند احضار کن .

غولها ، لولوها ، و آدم خورها و مینوتورها (در اسطوره های یونانی آدمی است با سر گاو که از گوشت انسان

تغذیه می کند) را احضار کن . ما خواهیم جنگید . مگر جادوی خود را از دست داده ام که از برابر آنها بگریزم ؟ مگر صف آنها به محضی که به اینجا برسند به سنگ تبدیل نخواهد شد ؟ زود برو ، من کار کوچکی دارم که می خواهم تا تو برگردی آن را تمام کنم .

جانور بزرگ سرش را خم کرد ، برگشت و به تاخت دور شد .

جادوگر گفت : اکنون ! ما میزی نداریم ، بگذار بینم . بهتر است روی تنه درخت بگذاریمش .

ادموند دریافت که به زور وادار به سرپا ایستادن می شود . سپس کوتوله پشت او را به درختی تکیه داد و او را محکم بست . ادموند دید که جادوگر دارد شنلش را در می آورد . بازوهایش در زیر شنل برهنه بود و سپیدی وحشتناکی داشت .

جادوگر گفت : قربانی را آماده کن .

و کوتوله یقه ادموند را باز کرد و پیراهنش را تا نزدیک شانه هایش پایین کشید . آن گاه در موهای ادموند چنگ انداخت و سرش را عقب کشید تا ادموند ناچار شود چانه اش را بالا بیاورد . در آن لحظه ادموند صدایی عجیب شنید ؛ قیژ ... قیژ ... قیژ . اول نتوانست بفهمد صدای چیست ؛ ولی لحظه ای بعد فهمید . صدا ، صدای چاقویی بود که داشت تیز می شد !

در همان موقع فریادهای بلندی از هر سو به گوشش رسید . صدای سم ضربه ها و ضربه به هم خوردن بال و جیغ جادوگر . و دور و برش شلوغ شد ؛ فهمید که بازش کرده اند . بازوهای نیرومندی او را در میان گرفته بود و صداهای رسا و مهربانی شنید که چیزهایی از این قبیل میگفتند : بگذارید دراز بکشید ... کمی نوشیدنی به او بدهید ... این را بنوش ... حالا آرام باش ... یک دقیقه دیگر حالت خوب می شود .

سپس ادموند شنید که آنها دارند با همدیگر حرف می زنند و چیزهایی می گفتند مثل : چه کسی جادوگر را گرفته ؟ ... من فکر کردم تو او را گرفته ای ... من بعد از اینکه چاقو را از دستش انداختم دیگر او را ندیدم ... من دنبال کوتوله بودم ... منظورت این است که جادوگر فرار کرده ؟ ... یک نفر که نمی تواند در آن واحد متوجه همه چیز باشد ... آن چیست ؟ آه ، متاسفم فقط یک کنده کهنه درخت است !

از این لحظه به بعد ادموند غش کرد و چیزی نفهمید . پس از نجات ادموند ، سنتورها و اسبهای تک شاخ و آهوها و پرنده هایی که گروه نجات بودند ، همه به طرف میز سنگی راه افتادند و ادموند را با خود بردند . اما اگر می توانستند بینند که پس از رفتنشان چه اتفاقی در آن دره رخ داد ، فکر می کنم شگفت زده می شدند .

دره کاملاً آرام بود و اکنون ماه می درخشید ؛ اگر شما آنجا بودید می دیدید که نور ماه بر کنده کهنه یک درخت و بر یک سنگ نه چندان بزرگ می درخشید . اما اگر با دقت به نگاه کردن ادامه می دادید ، کم کم در می یافتید که هم کنده درخت و هم سنگ غیر عادی اند . و بعد متوجه می شدید که کنده برآستی به مرد چاق و کوچکی شبیه است که روی زمین چمباتمه زده است ، و اگر مدت زیادی نگاه می کردید می دیدید که کنده تکان می خورد و به سوی سنگ می رود و سنگ می نشیند و با کنده حرف می زند ، زیرا در حقیقت کنده و سنگ جادوگر و کوتوله بودند . بخشی از جادوی جادوگر این بود که می توانست هر چیز را به هر شکلی که

می خواست درآورد؛ و جادوگر این حضور ذهن را داشت که در همان لحظه ای که چاقو از دستش افتاد این جادو را به کار گیرد. او همچنین چوب جادوگری خود را نگه داشته بود و اینک چوب نیز سالم مانده بود. صبح روز بعد، بچه های دیگر که در چادر روی کپه ای بالش خوابیده بودند، همین که از خواب بیدار شدند، اولین چیزی که از خانم سگ آبی شنیدند این بود که برادرشان نجات یافته و اواخر شب گذشته به اردوگاه آورده شده است؛ و حالا پیش اصلان است. بچه ها به محض اینکه صبحانه خوردند همه از چادر بیرون رفتند و دیدند که اصلان و ادموند با یکدیگر و جدا از بقیه ملازمان دارند در علفهای خیس راه می روند. نیازی نیست به شما بگویم (و هیچ کس هیچ وقت نشنید) که اصلان به ادموند چه می گفت، اما گفتگویی بود که ادموند هرگز آن را فراموش نکرد. با نزدیک شدن دیگران، اصلان به سویشان برگشت و ادموند را همراه خود آورد و گفت: برادران اینجاست، و ... لازم نیست از آنچه گذشته با او حرف بزنید. ادموند با یک یک آنها دست داد و به یک یک آنها به نوبت گفت: متاسفم. و همه جواب دادند: مهم نیست.

و با جان و دل می خواستند چیزی بگویند که ثابت کنند همه دوباره با او دوست هستند - که چنین چیزی طبیعی و عادی است - و البته هیچ کس هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. اما پیش از آنکه حسابی دستپاچه و معذب شوند، یکی از پلنگها پیش اصلان آمد و گفت: عالیجناب، پیکی از سوی دشمن آمده و درخواست ملاقات دارد.

اصلان گفت: بگذارید بیاید.

پلنگ رفت و بزودی همراه کوتوله جادوگر بازگشت.

اصلان پرسید: فرزند خاک، پیغام تو چیست؟

کوتوله پاسخ داد: ملکه نارنیا و امپراتریس جزیره های لون، امان می طلبد و مایل است به اینجا بیاید و با شما درباره موضوعی صحبت کند که همان قدر به نفع شماست که به نفع خود اوست. آقای سگ آبی گفت: ملکه نارنیا، راستی! چه رویی.

اصلان گفت: آرام باش سگ آبی. بزودی همه نامها به صاحبان شایسته آنها بازگردانده خواهد شد. در حال حاضر، ما در مورد اسمها بحث نخواهیم کرد. ای پسر خاک به اربابت بگو که من امنیت او را تضمین می کنم، به این شرط که چوب جادوگری خود را در آن بلوط بگذارد.

این شرط پذیرفته شد و دو پلنگ به همراه کوتوله رفتند که مراقب باشند شرایط بدرستی اجرا شود. لوسی آهسته به پیتز گفت: اگر جادوگر دو پلنگ را سنگ کند چه؟

فکر می کنم چنین فکری به سر خود پلنگها نیز آمد. به هر حال، همینطور که راه می رفتند موهای پشتشان سیخ شده بود و دمهایشان مثل دم گربه ای که چشمش به سگ بیگانه ای می افتد، بُراق شده بود.

پیتز در جواب لوسی گفت: اتفاقی نمی افتد؛ اگر می افتاد اصلان آنها را نمی فرستاد.

چند دقیقه بعد جادوگر به بلندترین نقطه تپه آمد و جلو اصلان ایستاد. سه تا از بچه ها که قبلاً او را ندیده بودند، با دیدن چهره او لرزه بر اندامشان افتاد؛ و از میان همه حیواناتی که در آنجا حضور داشتند مهمه خفه ای

برخواست . با اینکه خورشید درخشان بود ، همه ناگهان احساس سرما کردند . تنها کسانی که به نظر می رسید آسوده اند ، خود اصلان و جادوگر بودند . دیدن آن دو چهره متفاوت ، چهره زرین و چهره سپید چون مرده ، آن قدر نزدیک به هم ، عجیب ترین چیز بود . جادوگر درست به چشمهای اصلان نگاه نمی کرد ؛ و بخصوص خانم سگ آبی متوجه این نکته شد .

جادوگر گفت : اصلان ، تو در اینجا یک خائن داری .

البته همه می دانستند که منظور جادوگر ادموند است . اما ادموند پس از همه آنچه از سر گذرانده بود و پس از گفتگوی آن روز صبح با اصلان ، دیگر به خودش فکر نمی کرد ؛ فقط به اصلان نگاه می کرد . به نظر می رسید آنچه جادوگر می گوید برای ادموند اهمیتی ندارد .

اصلان گفت : خوب ، خیانت او بر علیه تو نبوده .

جادوگر پرسید : جادوی کهن را فراموش کرده ای ؟

اصلان بسیار جدی جواب داد : فرض کنیم فراموش کرده ام ، به ما بگو این جادوی کهن چیست .

صدای جادوگر ناگهان تیزتر شد و گفت : به شما بگویم ؟ به شما بگویم روی آن میز سنگی که در کنار ماست چه نوشته شده ؟ به شما بگویم با حروفی به ژرفای یک نيزه بر تنه درخت زبان گنجشک جهان چه نوشته شده ؟ به شما بگویم بر عصای سلطنتی امپراتور آن سوی دریا ، چه نوشته شده ؟ حداقل تو از جادویی که امپراتور در ابتدای زمان در نارنیا برقرار کرد با خبری . می دانی که هر خائنی به عنوان اسیر قانونی من متعلق به من است و برای هر خیانتی من حق کشتن دارم .

آقای سگ آبی گفت : آه ، پس این طوری خودت را ملکه پنداشتی - چون دژخیم امپراتور بودی . حالا می فهمم .

اصلان با غرش بسیار آهسته ای گفت : آرام باش ، سگ آبی .

جادوگر ادامه داد : بنابراین ، آن انسان مال من است . زندگی او به من عطا شده است . خون او مال من است .

گاو نری که سر آدم داشت ماق بلندی کشید و گفت : پس بیا و او را بگیر .

جادوگر لبخند وحشیانه ای زد و با صدایی که تقریباً زوزه بود ، گفت : احمق ، واقعاً فکر می کنی اربابت می تواند با زور حق مرا بدزد ؟ او بهتر از اینها جادوی کهن را می شناسد . او می داند که اگر طبق آنچه قانون می گوید من قربانی نگیرم ، نارنیا ویران می گردد و در آتش و آب نیست و نابود می شود .

اصلان گفت : کاملاً درست است ، من این را انکار نمی کنم .

سوزان در گوش شیر نجوا کرد : آه اصلان ! نمی توانیم ، منظورم این نیست که تو چنین کاری را نخواهی کرد ، مگر نه ؟ نمی توانیم برای جادوی کهن فکری بکنیم ؟ هیچ چیز وجود ندارد که تو بر علیه آن به کار ببری ؟ اصلان با چهره ای که چیزی شبیه اخم در آن بود ، رو به سوی سوزان کرد و گفت : چیزی بر علیه جادوی امپراتور ؟

و دیگر هیچ کس هرگز این پیشنهاد را به اصلان نکرد . ادموند در طرف دیگر اصلان بود و تمام مدت به چهره اصلان نگاه می کرد . او احساسی فرو خورده داشت و نمی دانست باید چیزی بگوید یا نه ؛ اما لحظه ای بعد

احساس کرد که از او انتظار انجام کاری ندارند جز اینکه منتظر بماند و بموقع کاری انجام بدهد که به او گفته شده بود .

اصلان گفت : همه عقب بروید . من با جادوگر تنها صحبت خواهم کرد .

همه اطاعت کردند . این زمان انتظار و سرگردانی که شیر و جادوگر با صدای آهسته با هم صحبت می کردند ، زمانی وحشتناک بود . لوسی گفت : آه ادموند .

و زد زیر گریه . پیتربه دیگران پشت کرد و به دریای دوردست خیره شد . سگهای آبی پنجه های یکدیگر را گرفتند و با گردن کج ایستادند ، سنتورها ، ناآرام سمهایشان را به زمین کوفتند . ولی سرانجام همه کاملاً ساکت شدند ، به طوری که می شد حتی صدای کوچکی مثل بال زدن یک زنبور عسل یا صدای بال پرندگان جنگل پایین تپه ، یا خش خش برگها در باد را شنید . و گفتگوی بین اصلان و جادوگر سپید هنوز ادامه داشت .

سرانجام صدای اصلان را شنیدند . او گفت : همه می توانید برگردید اینجا ؛ موضوع را حل کرده ام . او از ادعایش بر خون برادرتان صرف نظر کرده است .

و در سراسر تپه صدایی شنیده شد که گویی صدای آزاد شدن نفسهایی بود که در سینه حبس شده بودند . و به دنبال آن زمزمه صحبت بلند شد و همه به سوی تخت اصلان برگشتند . جادوگر که نگاهش از شادی درنده خویی سرشار بود و از محل گفتگو با اصلان بر می گشت ، ایستاد و گفت : اما از کجا بدانم که سر قولت خواهی ایستاد ؟

اصلان از روی تختش نیم خیز شد و غرید ؛ و دهان بزرگش گشاد و گشادتر شد و غریش بلند و بلندتر ، جادوگر که دهانش باز مانده بود پس از لحظه ای خیره شدن ، دامنش را جمع کرد و بسرعت فرار کرد .

فصل چهاردهم : پیروزی جادوگر

همین که جادوگر رفت ، اصلان گفت : اکنون بی درنگ باید از این مکان برویم ؛ اینجا برای انجام کارهای دیگر مورد نیاز خواهد بود . امشب در پایاب برونا اردو خواهیم زد .

بی شک همه دلشان می خواست از او پرسند که چگونه موضوع را با جادوگر حل و فصل کرده است ؛ اما چهره اصلان عبوس و جدی بود و طنین غرش او هنوز در گوششان باقی بود ؛ و هیچ کس جرئت نکرد از او چیزی پرسد .

پس از اینکه در فضای باز بالای تپه غذا خوردند (چون آفتاب داغ شده بود و علفها را خشک کرده بود) ، مدتی به جمع کردن چادر و بستن اسبابها سرگرم شدند . پیش از ساعت دو به راه افتادند و یک مسیر شمال غربی را در پیش گرفتند و چون راهشان دور نبود آهسته و بی شتاب می رفتند .

در طول نخستین بخش سفر ، اصلان نقشه لشکرکشی خود را برای پیتر شرح داد . او گفت : به محض اینکه جادوگر کارش را در این نواحی تمام کند تقریباً بی تردید می توان گفت که با دار و دسته اش به خانه او باز می گردند و خودشان را برای محاصره آماده می کنند . ممکن است که تو بتوانی جلو او را بگیری و از رسیدنش به خانه جلوگیری کنی ؛ شاید هم از عهده این کار برنمایی .

آن گاه اصلان طرح دو نقشه جنگی را کشید ؛ یکی برای نبرد با جادوگر و افرادش در جنگل و یکی برای حمله به قصر او . و در تمام این مدت ، پیتر را راهنمایی می کرد که چگونه عملیات را رهبری کند و جمله هایی از این قبیل به زبان می آورد : باید سنتورهایت را فلان جا و به همان جا مستقر کنی ... باید دیده بانهایت را مامور کنی که مراقب همه حرکات جادوگر باشند و آگاه باشی که می خواهد چنین کند و چنان کند .

سرانجام پیتر گفت : اصلان تو خودت هم آنجا خواهی بود ؟

شیر جواب داد : نمی توانم قولی به تو بدهم .

و به راهنمایی کردن پیتر ادامه داد . در قسمت آخر سفر بیشتر سوزان و لوسی با اصلان بودند ؛ اصلان زیاد حرف نمی زد و به نظر می رسید که غمگین است .

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که به جایی رسیدند که بستر رودخانه پهن شده بود و آب کم عمق بود . این محل ، پایاب برونا بود و اصلان دستور داد در این سوی آب اردو بزنند .

پیتر گفت : بهتر نیست در آن سو ارو بزیم ، چون ممکن است او به ما شبیخون بزند ؟

اصلان که به نظر می رسید فکرش جای دیگری است ، با تکانی یال باشکوهش را بلند کرد و گفت : ها ؟ چی گفتی ؟

پیتر دوباره حرفش را تکرار کرد . اصلان با صدایی گرفته ، طوری که گویی اهمیتی ندارد ، گفت : نه ، نه . او امشب حمله نخواهد کرد .

بعد آه عمیقی کشید و دنباله حرفش را گرفت : به هر حال فکر خوبی بود . یک سرباز باید همین طور فکر کند . اما واقعاً مهم نیست .

بنابراین شروع کردند به اردو زدن . آن روز عصر ، حالت غمزده اصلا ن بر همه تاثیر گذاشت . پیتز نیز از این اندیشه که خودش باید جنگی را رهبری کند احساس ناراحتی می کرد ؛ اینکه ممکن بود اصلا ن در جنگ حضور نداشته باشد ، برایش ضربه ای بزرگ بود . شام آن شب شامی آرام بود . همه حس می کردند که شب گذشته یا حتی صبح همان روز چقدر با آن شب متفاوت بوده است . گویی زمان خوشی که تازه آغاز شده بود ، هم اکنون داشت به پایان می رسید .

این احساس آن قدر بر سوزان اثر گذاشت که وقتی به بستر رفت نتوانست بخوابد . و پس از اینکه بارها و بارها گوسفند شمرد ، صدای آه بلند لوسی و غلت زدن او را در تاریکی در کنار خودش شنید . سوزان پرسید : تو هم نمی توانی بخوابی ؟

لوسی جواب داد : نه ، فکر می کردم تو خوابی . بین سوزان ؟

: چه می خواهی بگویی ؟

: من احساس وحشتناکی دارم ، انگار چیزی روی ما سنگینی می کند .

: راستی ؟ راستش را بخوای من هم همین احساس را دارم .

لوسی گفت : از فکر اصلا ن بیرون نمی آیم . یا چیز وحشتناکی قرار است برای او اتفاق بیفتد ، یا او می خواهد دست به کار وحشتناکی بزند .

سوزان گفت : تمام بعدازظهر اصلا ن یک طوری آشفته بود . لوسی ! موضوع چه بود که گفت با ما در جنگ شرکت نمی کند ؟ تو که فکر نمی کنی او در برود و امشب ما را رها کند ، مگر نه ؟

لوسی گفت : حالا کجاست ؟ آیا توی چادر است ؟

: فکر نمی کنم .

: سوزان ! بیا برویم بیرون و نگاهی بیندازیم . شاید او را ببینیم .

سوزان گفت : باشد ، برویم . اینجا هم که هستیم نمی توانیم از فکر او بیرون بیاییم و خواب به چشمان نمی آید .

دو دختر ، خیلی آرام از میان بقیه راهی پیدا کردند و از چادر بیرون خزیدند .

نور ماه درخشان بود و همه چیز آرام ، و بجز صدای آوای رودخانه که از برخورد آب و سنگها بر می خاست صدایی به گوش نمی رسید .

بعد ناگهان سوزان بازوی لوسی را گرفت و گفت : نگاه کن !

در آن سوی محوطه اردوگاه ، جایی که درختها آغاز می شد ، شیر را دیدند که آهسته دارد از آنها دور می شود و به درون جنگل می رود . دخترها بدون اینکه کلمه ای به زبان بیاورند او را دنبال کردند .

اصلا ن از شیب دره ای که رودخانه در آن قرار داشت بالا رفت ؛ و بعد کمی به چپ پیچید ؛ و این راه درست همان راهی بود که آن روز بعدازظهر پشت سر گذاشته بودند و از تپه میز سنگی به پایاب برونا آمده بودند .

شیر می رفت و آنها را که پاهایشان از شبنم خیس شده بود در سایه های تاریک و در مهتاب پریده رنگ به دنبال خود می کشاند. شیر با آن اصلانی که آنها می شناختند تا حدودی فرق کرده بود. سرش پایین و دمش آویزان بود. آهسته قدم بر می داشت؛ گویی بسیار خسته بود. آن گاه وقتی که از محل هموار و بی درختی عبور می کردند که سایه ای برای پنهان کردن آنها نداشت، اصلان ایستاد و به دور و بر خود نگاه کرد. فایده ای نداشت که فرار کنند؛ پس به سوی اصلان رفتند. هنگامی که نزدیکتر شدند اصلان گفت: آه بچه ها، بچه ها، چرا به دنبال من می آید؟

لوسی گفت: نمی توانستیم بخوایم.

و بعد با اطمینان احساس کرد که دیگر لازم نیست چیزی بگوید، چون اصلان خودش می داند که در سر آنها چه می گذرد.

سوزان گفت: ممکن است ما هم با تو بیایم، به هر کجا که می روی؟

اصلان گفت: خوب.

و به نظر می رسید فکرش مشغول است. بعد گفت: چنین شبی از داشتن همراه خوشحال می شوم. بله، می توانید بیایید، به شرطی که وقتی من گفتم، بایستید و بعد بگذارید خودم تنها بروم.

دو دختر گفتند: آه، متشکریم، متشکریم، این کار را می کنیم.

دوباره به پیش رفتند و هر یک از دخترها در یک طرف شیر راه می رفت. اما اصلان چقدر آهسته راه می رفت! و سر باشکوه بزرگش چنان خم شده بود که دماغش تقریباً به علفها می خورد. طولی نکشید که ایستاد و ناله ای آهسته سر داد.

لوسی گفت: اصلان! اصلان عزیز! چه شده؟ نمی توانی به ما بگویی؟

سوزان پرسید: اصلان عزیز، آیا بیمار هستی؟

اصلان گفت: نه، من تنها و غمگینم. دستهایتان را روی یال من بگذارید تا وجود شما را بیشتر احساس کنم و بیایید با هم به همین شکل راه برویم.

و دخترها دست به کاری زدند که از وقتی اصلان را دیده بودند آرزویش را داشتند، اما هرگز بدون اجازه اصلان جرئت انجامش را نداشتند.

دستهای سردشان را در دریای زیبای یال او فرو بردند و در حالی که آن را نوازش می کردند به راه رفتن ادامه دادند. و بزودی متوجه شدند که دارند با او به بالای تپه ای می روند که میز سنگی بر روی آن قرار داشت. از طرفی که درختها تا بالاترین نقطه تپه را پوشانده بود بالا رفتند و هنگامی که به آخرین درخت رسیدند، اصلان ایستاد و گفت: آه بچه ها، بچه ها، باید همین جا بایستید. و هر اتفاقی افتاد نگذارید شما را ببینند. بدرود.

هر دو دختر به تلخی گریستند، گرچه نمی دانستند چرا، و شیر را در آغوش گرفتند و یال و بینی و پنجه و چشمان بزرگ اندوهگینش را بوسیدند. آنگاه اصلان به آنها پشت کرد و به نوک تپه رفت؛ و لوسی و سوزان در میان بوته ها چمباتمه زدند و به او نگاه کردند و آنچه پس از آن دیدند این بود:

جمعیتی انبوه دور تا دور میز سنگی ایستاده بود و با اینکه ماه می درخشید، بسیاری از آنها مشعلهایی در دست داشتند که با شعله های سرخ شیطانی و دود سیاهی می سوخت. چه موجوداتی! آدمخورها با دندانهای عظیم، و گرگها، و مردانی با سر گاو، ارواح درختهای شیطانی و گیاهان سمی؛ و موجودات دیگری که از آنها چیزی نمی گویم، چون اگر بگویم احتمالاً بزرگترها اجازه نمی دهند که این کتاب را بخوانید! وحشیها، عجوزه ها و بختکها، همزادها، مومیاییها، عفریتها، ارواح لولوخرخره ها. در حقیقت همه آنهايي که طرف جادوگر بودند گرد آمده بودند و گرگ به دستور جادوگر آنها را فراخوانده بود. و خود جادوگر در کنار میز سنگی و درست در وسط این جمع وحشتناک ایستاده بود.

تا این موجودات دیدند که اصلان دارد به سوی آنها گام بر می دارد، مهممه و پیچ پیچی از ترس برخاست، و برای لحظه ای به نظر می رسید خود جادوگر هم از ترس خشککش زده است. سپس جادوگر خودش را جمع و جور کرد و خنده بلند و وحشیانه ای سر داد.

فریاد زد: احمق! احمق آمده است. او را محکم ببندید.

لوسی و سوزان نفس خود را حبس کردند و منتظر شنیدن غرش اصلان و پریدن او به روی دشمنان شدند. اما چنین اتفاقی نیفتاد. چهار عجوزه، نیشخندزنان و خبیث، که در عین حال از شروع به کاری که می خواستند بکنند وحشت داشتند به اصلان نزدیک شدند. جادوگر سپید تکرار کرد: گفتم او را ببندید.

عجوزه ها به اصلان حمله کردند و هنگامی که معلوم شد او هیچ مقاومتی نمی کند، همه پیروزمندانه جیغ کشیدند. آنگاه دیگران - کوتوله ها و بوزینه های خبیث - برای کمک به عجوزه ها هجوم آوردند و شیر بزرگ را به پشت به زمین غلتانند و هر چهار پنجه اش را به هم بستند و طوری فریاد می زدند و شادی می کردند که گویی کاری دلیرانه کرده اند؛ هرچند اگر شیر اراده کرده بود، یکی از آن پنجه ها برای کشتن همه آنها کافی بود؛ ولی شیر حتی هنگامی که دشمنانش طنابها را با تقلا و زحمت، آن قدر محکم کشیدند که گوشش را برید، هیچ سر و صدایی نکرد. بعد، او را به سوی میز سنگی کشیدند. جادوگر گفت: صبر کنید! اول موهایش را بتراشید.

غرش خنده فرومایه دیگری از سوی پیروان جادوگر به هوا رفت و یک آدمخوار با یک قیچی جلو آمد و کنار سر اصلان چمباتمه زد. صدای چق چق قیچی بلند شد و کپه های طلای فرفری به زمین فرو ریخت. سپس آدمخوار کنار رفت و بچه ها از مخفیگاهشان توانستند چهره اصلان را ببینند که بدون یال چقدر نسبت به گذشته کوچک و متفاوت به نظر می رسید.

یکی گفت: اینکه فقط یک گربه بزرگ است!

دیگری گفت: این همان است که آن قدر از او می ترسیدیم؟

و به دور اصلان می لولیدند و او را مسخره می کردند، و چیزهایی از این قبیل می گفتند: پیشی پیشی! پیشی بیچاره! ... امروز چند تا موش شکار کرده ای، گربه؟ ... یک نعلبکی شیر می خواهی بخوری آقا گربه؟

لوسی که اشک بر گونه هایش روان بود، گفت: آه، چطور می توانند چنین کاری بکنند؟ وحشیها، وحشیها!

چون اکنون که شوک نخست تمام شده بود ، چهره مو چیده شده اصلا در نظر او از هر زمان دیگر دلیر تر و زیباتر و شکیاتر می نمود . جادوگر گفت : او را پوزه بند بزیند .

و اکنون که تلاش می کردند به او پوزه بند بزیند ، خوب پیدا بود که یک تکه از آرواره اش به اندازه دست دو سه تا از آنهاست ؛ اما با این حال اصلا هیچ حرکتی نکرد . و گویی این موضوع تمام آن جمعیت را خشمناک کرده بود ، اکنون همه کنار او بودند . آنها که حتی پس از بسته شدن اصلا می ترسیدند به او نزدیک شوند کم کم ترسشان ریخت ، و چنان به گرد او جمع شدند که دو دختر چند لحظه حتی نتوانستند او را ببینند ؛ جمعیتی انبوه دور او را گرفته بود و به او لگد می زد ، تف می انداخت ، او را می زد و مسخره می کرد . سرانجام ، جمعیت فرومایه از این کار خسته شد . آنگاه شروع کردند به کشیدن شیر دست بسته و پوزه بند زده به سوی میز سنگی ؛ بعضیها او را می کشیدند و بعضیها هل می دادند . شیر آن قدر عظیم بود که حتی وقتی او را به میز رساندند همه نیرویشان را برای بالا کشیدن او به روی میز جمع کردند . بعد طنابهای بیشتر و محکمتری به او بستند .

سوزان حق هق کرد : بزدلها ! بزدلها ! هنوز از او می ترسند ؟ حتی حالا ؟

وقتی که اصلا به سنگ صاف بسته شد و چنان بسته شد که گویی براستی چیزی جز یک توده طناب نیست ، مهمه ای در جمعیت افتاد . چهار عجوزه ، با چهار مشعل ، در چهار گوشه میز سنگی ایستادند . جادوگر بازوهایش را همان طور برهنه کرد که شب گذشته هنگامی که قصد نابودی ادموند را داشت برهنه کرده بود . بعد شروع کرد به تیز کردن چاقوی خود . وقتی پرتوی نور مشعل ، به چاقوی جادوگر افتاد به نظر دخترها چنین آمد که چاقو از سنگ ساخته شده است نه از فولاد و شکلی عجیب و شیطانی دارد .

سرانجام جادوگر نزدیک آمد . کنار سر اصلا ایستاد . چهره اش از فرط اشتیاق متلاطم و در هم کشیده بود . اما چهره اصلا رو به آسمان بود ؛ آرام بود ؛ و از خشم و هراس اثری در چهره اش دیده نمی شد ، فقط کمی اندوهگین به نظر می رسید . سپس ، جادوگر پیش از آنکه ضربه را فرود آورد ، خم شد و با صدایی لرزان گفت : و حالا چه کسی برنده شده است ؟ احمق ! فکر کردی که آن انسان خائن را نجات داده ای ؟ اکنون طبق پیمانمان تو را به جای او خواهم کشت و بنابراین جادوی کهن فرو خواهد نشست . اما وقتی که تو مردی چه چیز مانع خواهد شد که او را نیز نکشم ؟ و چه کسی در آن زمان او را از چنگال من به در خواهد برد ؟ بدان که نارنیا را برای همیشه به من داده ای ؛ جان خودت را از دست داده ای و جان او را هم نجات نداده ای ؛ پس ناامید باش و بمیر .

بچه ها آن لحظه کشتن را ندیدند . چون طاقت نداشتند به چنان صحنه ای نگاه کنند ، جلو چشمهایشان را گرفته بودند .

فصل پانزدهم : جادویی کهنتر از ابتدای زمان

دخترها هنوز در میان بوته ها چمباتمه زده بودند و دستهایشان روی صورتشان بود که صدای جادوگر را شنیدند : اینک ! همه به دنبال من بیایید که باقیمانده این جنگ را آغاز کنیم ! اکنون که احمق بزرگ ، گربه بزرگ مرده است ، چندان طول نخواهد کشید که خائنها و پست فطرتهای انسانی را نابود کنیم .

در این لحظه بچه ها چند ثانیه در معرض خطر شدید قرار گرفتند . چون تمام آن جمعیت خبیث با نعره های وحشیانه و صدای جیغ بوقها و صدای تیز شیپورهایشان از نوک تپه به پایین سرازیر شد و درست از کنار مخفیگاه دخترها گذشت . دخترها عبور اشباح را از کنار خود مانند وزش بادی سرد حس کردند و به نظرشان رسید که زمین زیر پایشان با تاخت و تاز مینوتورها به لرزه افتاده است ؛ و در بالای سرشان طوفانی از بالهای پرندگان و سیاهی کرکس ها و خفاشهای غول پیکر جریان دارد . اگر هر زمان دیگری بود دخترها از ترس می لرزیدند ؛ اما اکنون اندوه و شرمساری و وحشت مرگ اصلان چنان بر ذهنشان سایه افکنده بود که حتی فکر ترس را هم نمی کردند .

به محض اینکه جنگل دوباره آرام شد ، سوزان و لوسی به نوک تپه خزیدند ، ماه داشت پایین می رفت و ابرهای نازک از جلوش رد می شدند ، با این حال دخترها توانستند پیکر بیجان و طناب پیچ شیر بزرگ را ببینند . هر دو بر علفهای خیس زانو زدند و چهره سرد او را بوسیدند و باقیمانده پوست زیبا و خز ماندش را نوازش کردند و آن قدر اشک فرو ریختند که دیگر آب از چشمانشان فرو نچکید . بعد به هم نگاه کردند و از تنهایی دست یکدیگر را گرفتند و باز هم به گریه افتادند ، و دوباره ساکت شدند . سرانجام لوسی گفت : نمی توانم آن پوزه بند وحشتناک را بر دهان اصلان تحمل کنم . می توانیم آن را باز کنیم ؟

و شروع کردند به باز کردن پوزه بند ، و چون انگشتهایشان سرد بود و تیره ترین وقت شب بود ، پس از تلاشی طولانی موفق شدند . هنگامی که صورت شیر را بدون پوزه بند دیدند باز هم به گریه افتادند و او را بوسیدند و نوازش کردند و خون و کف را تا جایی که می شد از چهره اش پاک کردند ؛ و چهره شیر تنها تر و بینواتر و دلخراش تر از آن بود که من بتوانم توصیف کنم .

سوزان گفت : نمی دانم می توانیم او را باز کنیم یا نه ؟

اما دشمنان از سر بدجنسی بی چون و چرا ، طنابها را آن قدر محکم کشیده بودند که دخترها هیچ گرهی را نتوانستند باز کنند .

امیدوارم هیچ یک از خوانندگان این کتاب به درماندگی سوزان و لوسی در آن شب نشده باشند ؛ اما اگر شما تاکنون به چنین درماندگی دچار شده اید ؛ اگر تمام شب بیدار مانده اید و به قدری گریه کرده اید که دیگر اشکی برایتان باقی نمانده ، می دانید که پس از آن همه درد و رنج ، سرانجام نوعی آرامش پدید می آید .

احساس می کنید که گویی دوباره هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد. به هر حال، آن دو نفر این طور احساس می کردند. گویی ساعتها و ساعتها در آن آرامش مرگبار می گذشت، و دخترها حتی متوجه نبودند که دارد بیشتر و بیشتر سردشان می شود. سرانجام لوسی متوجه دو چیز تازه شد. یکی اینکه آسمان سمت شرق تپه کمی کمتر از یک ساعت پیش تاریک بود؛ و دوم اینکه بر روی علفهای کنار پایش حرکت مختصری حس کرد که ابتدا به آن توجهی نکرد. چه اهمیتی داشت؟ حالا هیچ چیز اهمیت نداشت! ولی سرانجام لوسی دید که هر چه بود داشت از سنگهای عمودی میز سنگی بالا می رفت. و حالا هر چه بودند داشتند روی بدن اصلان حرکت می کردند. لوسی از نزدیک نگاه کرد. چیزهای کوچک و خاکستری رنگی بودند.

سوزان از آن طرف میز سنگی گفت: اوف! چه وحشیانه! اینها موشهای کوچک نفرت انگیز هستند که روی او راه می روند. گم شوید ای جانوران کوچک.

و دستش را بلند کرد که آنها را بترساند و فراری دهد.

لوسی که باز هم از نزدیکتر آنها را نگاه می کرد، گفت: صبر کن! می بینی دارند چه کار می کنند؟

هر دو دختر خم شدند و به آنها چشم دوختند.

سوزان گفت: باور نمی کنم! چقدر عجیب. دارند طنابها را می جوند!

لوسی گفت: من هم همین فکر را کردم. فکر می کنم موشهای دوست باشند. طفلکیهای کوچولو؛ نمی دانند او مرده است. فکر می کنند باز کردن او فایده ای دارد.

اکنون هوا به طور مشخص روشنتر شده بود. هر کدام از دخترها چهره رنگ پریده دیگری را دید؛ و هر دو می توانستند جویدن موشها را ببینند. دهها و دهها، حتی صدها موش صحرایی کوچک مشغول جویدن طنابها بودند و سرانجام طنابها یکی پس از دیگری جویده شد.

اکنون رنگ آسمان در سمت شرق به سپیدی می زد و همه ستاره ها، بجز ستاره خیلی درشتی که در پایین افق شرقی قرار داشت، پریده رنگ تر می شدند.

در این موقع، بیشتر از تمام طول شب سردشان بود.

موشها پس از جویدن طنابها ناپدید شدند و دخترها تکه طنابهای جویده شده را از روی بدن شیر کنار زدند. اصلان بدون آن همه طناب بیشتر شبیه خودش بود. چهره بیجانش هر لحظه باشکوهتر جلوه می نمود؛ چون نور بیشتر می شد و آنها بهتر می توانستند او را ببینند.

از جنگل پشت سرشان، پرنده ای آواز خواند، ساعتها آن قدر سکوت برقرار بود که صدای پرنده آنها را از جا پراند. بعد، پرنده دیگری پاسخ داد و طولی نکشید که همه جا پر شد از آواز پرندگان. اکنون دیگر صبح زود بود، نه شب دیر.

لوسی گفت: خیلی سردم است.

سوزان گفت: من هم سردم است، بیا کمی راه برویم.

دخترها به لبه شرقی تپه رفتند و آنجا پایین را نگاه کردند. آن تک ستاره بزرگ تقریباً ناپدید شده بود. منظره خاکستری تیره ای روبرویشان گسترده بود، اما در آن سو، در انتهای دنیا، دریای پریده رنگ دیده می شد.

آسمان کم کم به رنگ سرخ درآمد. آنها برای گرم کردن خود بارها و بارها فاصله ای را که بین پیکر بیجان اصلان و لبه شرقی تپه قرار داشت رفتند و بازگشتند؛ و چطور بگویم که پاهایشان چقدر خسته بود. سرانجام، وقتی که لحظه ای ایستادند و به سوی دریا و کایر پاراول؛ که اکنون می توانستند آن را تشخیص دهند، نظر انداختند و سرخی خط برخورد آسمان و دریا تلاپی رنگ شد و خیلی آرام لبه خورشید بالا آمد، از پشت سرشان صدای رعدمانندی برخاست، صدایی گوشخراش و کرکننده، گویی دیوی بشقاب دیو دیگری را شکسته باشد.

لوسی به بازوی سوزان چسبید و پرسید: این چیست؟

سوزان گفت: من... من می ترسم برگردم و نگاه کنم، اتفاق بدی دارد می افتد.

لوسی گفت: دارند بالای بدتری بر سر او می آورند. بیا.

و برگشت و سوزان را با خود کشاند.

طلوع خورشید به قدری همه چیز را به شکل دیگری در آورده بود که تمام رنگها و سایه ها عوض شده بود و آنها برای لحظه ای نتوانستند چیز مهمی ببینند. اما لحظه ای بعد دیدند که میز سنگی با شکافی عظیم از وسط دو نیم شده است. و از اصلان خبری نیست.

دو دختر، سراسیمه به سوی میز سنگی دویدند و فریاد زدند: وای، وای، وای!

لوسی گریه کنان گفت: خیلی بد شد، کاش لااقل جسدش را آسوده گذاشته بودند.

سوزان فریاد زد: کی این کار را کرده؟ یعنی چه؟ باز هم جادوی دیگری در کار است؟

صدای بلندی از پشت سرشان گفت: بله! باز هم جادوست.

دخترها برگشتند. خود اصلان، درخشان در نور خورشید، بزرگتر از آنچه قبلاً دیده بودندش، ایستاده بود و یال بلندش را که دوباره روییده بود تکان می داد.

هر دو دختر جیغ زدند: آه، اصلان!

و با حالتی میان ترس و شادی به او زل زدند.

لوسی گفت: پس تو نمرده ای، اصلان عزیز؟

اصلان گفت: هنوز نه.

سوزان با صدایی لرزان پرسید: تو یک... یک... نیستی؟

نمی توانست خودش را راضی کند و کلمه روح را به زبان بیاورد.

اصلان سر زرین خود را پایین آورد و پیشانی او را لیس زد. گرمای نفس اصلان و بوی خوشی که از موهایش می تراوید وجود سوزان را پر کرد.

اصلان گفت: من شبیه روح هستم؟

لوسی فریاد زد: آه، نه. تو واقعی هستی! آه، اصلان!

و هر دو دختر او را غرق بوسه کردند.

وقتی که کمی آرامتر شدند، سوزان پرسید: اما معنی همه این حوادث چیست؟

اصلاح گفت: یعنی اینکه جادوگر، جادوی کهن را می داند، ولی جادویی کهنتر هم وجود دارد که او هنوز آن را نمی داند. دانش او فقط به آغاز زمان می رسد. اما اگر او می توانست کمی دورتر، در سکوت و تاریکی پیش از آغاز زمان نظری بیاندازد، می توانست افسونی متفاوت را بخواند. می دانست وقتی که یک قربانی داوطلب که هیچ خیانتی مرتکب نشده است به عنوان یک خائن کشته شود، میز می شکند و خود مرگ دست به کاری بر عکس می زند. و حالا ...

لوسی در حالی که بالا و پایین می پرید و دستهایش را به هم می زد گفت: اوه، بله، حالا چه می شود؟ شیر گفت: آه بچه ها، احساس می کنم که نیرویم دارد به من باز می گردد. آه، بچه ها، اگر توانستید مرا بگیرید!

شیر با چشمهای بسیار درخشان و پاهای لرزان، یک لحظه ایستاد و دمش را به خودش زد. سپس از بالای سر بچه ها جستی زد و در آن سوی میز سنگی به زمین نشست. لوسی، لبخند بر لب، بی آنکه بداند چه می کند از روی میز خزید تا به شیر برسد. اصلاح دوباره پرید و تعقیب و گریز خنده داری شروع شد. شیر آنها را دور تا دور نوک تپه به دنبال خود کشاند، گاهی کاملاً از دسترسشان خارج می شد؛ گاهی می گذاشت به او برسند و تقریباً دمش را بگیرند؛ گاهی بین آن دو قرار می گرفت؛ گاهی با پنجه هایی که به زیبایی جمع شده بودند آنها را به هوا می انداخت و دوباره می گرفتشان، و گاه ناگهان و غیر منتظره می ایستاد و هر سه آنها شادمانه بر روی هم می غلتیدند و به صورت توده ای از خز و دست و پا در می آمدند. بازی پر جیغ و دادی بود که هیچ کس در نارنیا انتظارش را نداشت؛ و لوسی نمی توانست تصور کند که این بیشتر بازی با رعد و برق است یا بازی با یک بچه گربه. و جالبتر اینکه وقتی سرانجام هر سه زیر آفتاب دراز کشیدند، دخترها دیگر ذره ای خسته یا گرسنه یا تشنه نبودند.

اصلاح در این هنگام گفت: و حالا، برویم سر اصل مطلب. احساس می کنم می خواهم بگرم. بهتر است انگشتهایتان را در گوشه هایتان بگذارید.

و دخترها این کار را کردند؛ و وقتی که اصلاح ایستاد و دهانش را برای غریدن باز کرد چهره اش آن قدر وحشتناک شد که جرئت نکردند نگاهش کنند؛ و دیدند که تمام درختهایی که در مقابل اصلاح قرار داشتند، از نعره او چنان خم شدند که علف در برابر باد خم می شد. سپس اصلاح گفت: سفر دور و درازی در پیش داریم. شما باید سوار من شوید.

و روی زمین چمباتمه زد و بچه ها بر گرده گرم و طلایی رنگ او سوار شدند. سوزان جلو نشست و محکم بر یال او چنگ انداخت و لوسی پشت سوزان نشست و محکم به او چسبید. اصلاح با خیزی عظیم برخاست و تندتر از هر اسبی رو به پایین تپه و به درون جنگل دوید.

آن سواری شاید شگفت انگیزترین چیزی بود که در نارنیا برای آنها اتفاق افتاد. آیا شما تاکنون با اسب تاخت زده اید؟ فکرش را بکنید؛ آن وقت سر و صدای سمها و جینگ و وینگ یراق و افسار اسب را کنار بگذارید و به جایش تاخت بی صدای پنجه های بزرگ را مجسم کنید؛ و به جای پشت سیاه و یا خاکستری یا خرمایی رنگ اسب، خز نرم و هموار و طلایی رنگ و یالی را در نظر آورید که در باد موج بر می دارد و تجسم کنید

که دو برابر از تندروترین اسبهای مسابقه تندتر در حرکت هستید و این اسب نیازی به راهنمایی ندارد و هرگز هم خسته نمی شود، پیش می رود و پیش می رود، هرگز پایش را اشتباهی نمی گذارد، هرگز درنگ نمی کند، با مهارت کامل راهش را از لابه لای درختها باز می کند، از روی بوته ها و خارها و نهرهای کوچک می پرد، به نهرهای بزرگتر که می رسد خودش را به آب می زند و از آبهای عمیق با شنا می گذرد. و شما نه در جاده می رانید و نه در پارک، و نه حتی در جلگه ها، بلکه از این سوی نارنیا به آن سویش می رانید؛ در بهار، در راههایی می رانید که درختهای راش سایه تیره خود را بر آنها گسترده اند و در پهنه های آفتابگیر بلوطها، در میان باغهای وحشی درختان گیلاس پوشیده از برف، و از آبشارهای پرخروش و صخره های خزه پوش و غارهای پر پژواک می گذرید؛ از فراز شیبهای بادگیر شعله ور از بوته های جگن عبور می کنید و شانه به شانه کوههای پوشیده از خار و بلندیهای سرگیجه آور می گذرید و آن گاه دوباره رو به پایین و پایین تر می آید و باز به سوی دره های وحشی و پهنه های پوشیده از گلهای آبی پیش می تازید.

تقریباً نیمه های روز بود که آنها خود را در حال تماشای قصری یافتند که در پایین تپه ای پرشیب قرار داشت. از جایی که آنها نگاه می کردند، قصر مانند اسباب بازی به نظر می رسید که گویی همه آن را برجهای نوک تیز تشکیل داده بود. شیر با چنان سرعتی به پایین می رفت که قصر هر لحظه بزرگتر می شد و پیش از اینکه آنها فرصت کنند از خود پرسند چه چیزی روبرویشان قرار دارد، به آن رسیده بودند. و اکنون قصر دیگر مثل اسباب بازی کوچکی به نظر نمی آمد، بلکه در پیش رویشان سر برافراشته بود. هیچ موجودی روی برج و باروهای قصر دیده نمی شد و دروازه ها همه محکم بسته بود. اصلاً که از سرعتش هیچ کم نکرده بود، مثل گلوله ای به سوی آن رفت.

شیر فریاد زد: خانه جادوگر! حالا خودتان را محکم نگه دارید.

لحظه بعد گویی تمام دنیا پشت و رو شد و بچه ها احساس کردند دل و روده شان را پشت سر خود جا گذاشته اند؛ زیرا شیر با پرشی بلندتر از هر پرشی که تا آن زمان کرده بود و به پرواز بیشتر شبیه بود، از روی دیوار قصر گذشت. و هر دو دختر، با نفس های حبس شده در سینه از پشت شیر صحیح و سالم به وسط حیاط بزرگ سنگی پر از مجسمه افتادند.

فصل شانزدهم : چه بر سر مجسمه ها آمد

لوسی فریاد زد : چه جای عجیبی ! این همه حیوان سنگی و آدمهای سنگی ! مثل ... مثل موزه است .
سوزان گفت : هیس ، اصلان دارد کاری می کند .

و براستی که اصلان مشغول کاری بود : روی شیرسنگی پریده بود و داشت به او می دمید ؛ سپس بدون آنکه منتظر نتیجه کارش بماند بسرعت چرخید - گویی گربه ای بود که دم خودش را دنبال می کرد - و به کوتوله سنگی که (او را به یاد دارید) که پشت به شیر سنگی و در چند قدمی او ایستاده بود ، دمید . بعد ناگهان به سوی پری جنگلی بلند قد سنگی که پشت کوتوله بود جست زد ، آن گاه بسرعت برگشت تا به خرگوش سنگی سمت راستش بدمد و بعد به سوی دو سنتور رفت . در این لحظه لوسی گفت : آه ، سوزان ! نگاه کن ! شیر را نگاه کن .

گمان می کنم دیده باشید وقتی که کسی کبیریت روشنی را به تکه ای روزنامه که در بخاری دیواری به هیزم خاموشی تکیه دارد نزدیک می کند لحظه ای ظاهراً هیچ اتفاقی نمی افتد ؛ اما بزودی رگه نازکی از شعله بر لبه روزنامه می خزد . اکنون چنین چیزی پیش آمده بود .

پس از اینکه اصلان به شیر سنگی دمیده بود ، شیر سنگی برای لحظه ای مثل قبل بود . بعد رگه نازکی از طلا روی پشت مرمی آن دوید ، سپس پخش شد ، آن گاه این رنگ ، همانطور که شعله همه تکه روزنامه را فرا می گیرد و زبانه می کشد ، تمام شیر سنگی را در بر گرفت . پس از آن ، شیر در حالی که پاهای پشتی او آشکارا هنوز سنگی بود ، یالش را تکان داد و تمام چینهای سخت سنگی او به چین و شکن امواج زنده تبدیل شد . بعد دهان سرخ و بزرگش را که گرم و زنده بود ، گشود و خمیازه کشداری کشید . و یکی از پاهای عقبی خود را که اکنون جان در آن دمیده شده بود بلند کرد و با آن خودش را خاراند ؛ و همین که چشمش به اصلان افتاد بسرعت دنبال او راه افتاد و جست و خیزکنان به گرد او می چرخید و از شادی سر و صدا می کرد و بالا می پرید تا چهره او را بلیسد .

البته که در چنین موقعیتی نگاه بچه ها شیر را دنبال کرد ؛ اما منظره ای که در مقابلشان گشوده شد آن قدر شگفت انگیز بود که شیر را فراموش کردند . مجسمه ها همه داشتند جان می گرفتند . حیاط دیگر شبیه موزه نبود ؛ به باغ وحش بیشتر شبیه بود . موجودات به دنبال اصلان می دویدند و آن قدر به دور او رقصیدند که اصلان تقریباً در میان جمعیت ناپدید شد . حیاط اکنون به جای همه آن سفید مرگ مانند به شکل نمایشی از رنگها در آمده بود ؛ پهلوهای خرمایی رنگ و براق سنتورها ، شاخهای نیلی رنگ اسبهای تک شاخ ، پر و بال خیره کننده پرنده ها ، قهوه ای سرخ گون روباه ها و سگها و ساتیرها ، ساقهای زرد و کلاهدک سرخ جگری رنگ کوتوله ها ؛ و دخترهای غان نقره ای رنگ ، و دخترهای راش با رنگ سبز روشن شفاف و دخترهای صنوبر آراسته با چنان سبز روشنی که تقریباً به زردی می زد . و به جای سکوت مرگ مانند ، فضا از طنین

شادمانه غرشها، غرغرها، زوزه ها، پارسها، جیغها، بَغ بَغوها، شیهه ها، سم کوفتنها، فریادها، هوراها، آوازاها و خنده ها پر بود.

سوزان با لحن متفاوتی گفت: وای! نگاه کن! این ... یعنی بی خطر است؟

لوسی نگاه کرد و دید که اصلان دارد پاهای یک گول سنگی را فوت می کند.

اصلان شادمانه فریاد زد: خطری ندارد. وقتی پایش راه افتاد بقیه اش هم راه خواهد افتاد.

سوزان آهسته به لوسی گفت: منظورم این نبود.

اما حتی اگر اصلان به او گوش داده بود، دیگر خیلی دیر شده بود که بتوان کاری کرد. حرکت، هم اکنون به بالای ساقهای گول می خزید. گول داشت پاهایش را تکان می داد. لحظه ای بعد گرز خود را از روی شانه اش برداشت، چشمهایش را مالید و گفت: پناه بر خدا! باید خواب بوده باشم. خوب! آن جادوگر کوچک لعنتی که روی زمین می دوید کجاست. یک جایی درست کنار پای من بود.

اما بعد از اینکه با صدای بلند خواستند برای او شرح دهند که چه اتفاقی افتاده است، و پس از اینکه گول دستش را کنار گوشش گذاشت و از آنها خواست هر چه را که به او گفته اند دوباره تکرار کنند، سرانجام فهمید موضوع از چه قرار است، سپس آن قدر دولا شد تا سرش دیگر از نوک یک کپه خرمن بالاتر نبود و شب کلاهش را چند بار به اصلان زد، در حالی که تمام صورت زشتش می درخشید (غولها از هر نوع که باشند حالا در انگلستان آن قدر کمیاب اند و غولهای خوش اخلاق آن قدر کم هستند که به احتمال زیاد، شما هرگز غولی را که صورتش بدرخشند ندیده اید. این منظره ای است که ارزش دیدن دارد).

اصلان گفت: و حالا برای داخل این خانه! همه تان با دقت نگاه کنید. بالا و پایین و اتاق بانوی من را! هیچ جا را نگشته باقی نگذارید. هرگز نمی دانید کجا ممکن است زندانی بیچاره ای در گوشه ای پنهان باشد.

و همه به درون خانه هجوم بردند و در عرض چند دقیقه سراسر آن قصر تاریک ترسناک کهنه بو گرفته، از سر و صدای باز کردن پنجره ها و فریاد پرتین هجوم پرنندگان انباشته شد.

: سیاهچالها را فراموش نکنید ... کمک کنید این در را باز کنیم! ... اینجا هم یک پله مارپیچی دیگر هست ... وای! نگاه کن. یک کانگوروی کوچک بیچاره اینجاست ... اصلان را صدا کنید ... پیف! اینجا چه بوی بدی می دهد مواظب دریچه ها باشید، این بالا! ... دریچه های بسیار زیاد دیگری در پاگرد هست! ...

اما بهتر از همه وقتی بود که لوسی با شتاب بالا آمد و فریاد زد: اصلان! اصلان! آقای تومنوس را پیدا کردم. آه، زود بیا.

لحظه ای بعد لوسی و فان کوچک هر دو دست یکدیگر را گرفته بودند و از شادی می رقصیدند. مرد کوچولو، به خاطر مجسمه شدن بلایی به سرش نیامده بود و البته چیزهایی که لوسی برایش تعریف کرد بسیار برای او جالب بود.

سرانجام گشتن قصر جادوگر به پایان رسید. قصر با در و پنجره های باز و اتاقهای خالی بر جا ماند و نسیم سبک و معطر بهار به همه جاهای تاریک و شیطانی آن که بسیار نیازمند چنین نسیمی بود وزید. جمعیت

مجسمه های آزاد شده دوباره به حیاط هجوم آورد و در این هنگام بود که یک نفر (فکر می کنم تومنوس) پیش از همه گفت: اما چطور بیرون خواهیم رفت؟

چون اصلاً با پریدن از روی دیوار قصر به درون آن آمده بود و دروازه ها هنوز قفل بود.

اصلاً گفت: درست می شود.

و بعد روی پاهای خود بلند شد و با صدای بلند با غول حرف زد. غرید: هی تو که آن بالا هستی، اسمت چیست؟

غول در حالی که یک بار دیگر دست به شب کلاهش می برد گفت: رامبل بافین غول، با اجازه جنابعالی.

اصلاً گفت: بسیار خوب، رامبل بافین غول، می توانی ما را از اینجا بیرون ببری؟

رامبل بافین غول گفت: حتماً قربان. با کمال میل. فسقلیها از دور و بر دروازه بروند کنار.

بعد خودش به سوی دروازه شلنگ برداشت و صدای بنگ ... بنگ ... بنگ گرز بزرگش بلند شد. با اولین ضربه دروازه ها به جیر جیر افتادند. با ضربه دوم ترک خوردند و با سومی تکه تکه شدند. بعد به برجهای دو طرف دروازه حمله کرد و پس از چند دقیقه سر و صدای خرد شدن هر دو برج به هوا رفت و قسمتی از دیوار هر دو طرف فرو ریخت و به شکل توده آجر پاره بی مصرفی در آمد؛ و نه‌های درخشان جنگل و تپه های آبی آن سوی آنها و آسمان آبی آن سوی تر از میان شکاف، در حالی که در آن حیاط خشک زشت سنگی ایستاده بودند، بسیار عجیب بود.

غول در حالی که مثل بزرگترین موتور لکوموتیو پیف پاف می کرد گفت: اگر خاک و خلی نمی شدم فوتش می کردم. انگار نامرتب شده ام. گمان نمی کنم هیچ کدام از شما خانمهای جوان چیزی مثل دستمال جیبی با خودش داشته باشد؟

لوسی روی پنجه هایش ایستاد و دستمالش را تا جایی که می شد بالا برد و گفت: من دارم.

رامبل بافین غول دولا شد و گفت: ممنونم، خانم کوچولو.

لحظه ای بعد، لوسی تقریباً دچار وحشت شد، چون خودش را بین انگشت اشاره و شست غول در هوا یافت. اما درست وقتی که لوسی به چهره غول نزدیک می شد غول ناگهان متوجه شد و بعد لوسی را به آرامی روی زمین گذاشت و من من کرد: خدایا! دختر را به جای دستمال برداشتم. از شما عذر می خواهم خانم کوچولو، فکر کردم شما دستمال هستید!

لوسی با خنده گفت: نه، نه، دستمال این است!

این بار غول توانست دستمال را بگیرد، ولی دستمال برای او به اندازه ای کوچک بود که یک حبه قند برای شما کوچک است. این بود که وقتی لوسی دید غول با قیافه جدی آن را روی صورت بزرگ سرخش می کشد گفت: متاسفم، چندان به درد شما نمی خورد آقای رامبل بافین.

غول مودبانه گفت: اصلاً، اصلاً این جور نیست. تا حالا دستمالی از این قشنگتر ندیده ام. این قدر ظریف، این قدر جمع و جور. این قدر ... نمی دانم چطوری بگویم.

لوسی به آقای تومنوس گفت: چه غول دوست داشتنی.

فان جواب داد: اوه، بله. همه بافین‌ها همیشه دوست داشتنی بودند. یکی از محترمت‌ترین خانواده‌های غول در نازیا هستند. شاید خیلی تیزهوش نباشند (من هیچ غول تیزهوشی نمی‌شناسم)، اما خانواده‌ای قدیمی‌اند. با اصل و نسب‌اند، می‌دانی که. اگر از آن غولهای دیگر بود، جادوگر او را سنگ نمی‌کرد. در این هنگام اصلان پنجه‌هایش را به هم زد و خواست سکوت کنند. گفت: کار امروز ما هنوز تمام نشده است، و اگر قرار است جادوگر سرانجام پیش از وقت خواب شکست بخورد ما باید میدان جنگ را پیدا کنیم. بزرگترین سنتور افزود: و امیدوارم به آن ملحق شویم قربان!

اصلان گفت: البته. و حالا! آنها که نمی‌توانند پا به پای ما بیایند (یعنی بچه‌ها، کوتوله‌ها و حیوانهای کوچک) باید به پشت آنها که می‌توانند (یعنی شیرها، سنتورها، اسبهای تک شاخ، اسبها، غولها و عقابها) سوار شوند. آنها که نیروی بویایی نیرومند دارند باید جلو و با ما شیرها باشند تا میدان نبرد را بو بکشند. تند و چابک باشید و خودتان را دسته بندی کنید.

با جنجال و سر و صدای زیاد این کار را کردند. از همه خوشحال تر آن شیر دیگر بود که مرتب همه جا می‌دوید و وانمود می‌کرد سرگرم کار است؛ اما در واقع فقط می‌خواست به همه بگوید: شنیدید اصلان چه گفت؟ ما شیرها. یعنی او و من. ما شیرها. برای همین است که از اصلان خوشم می‌آید. نه کناره جویی، نه جبهه گیری. ما شیرها. منظورش او و من بوده.

و سرانجام آن قدر این حرفها را تکرار کرد که اصلان سه کوتوله، یک پری جنگلی، دو خرگوش و یک جفت جوجه تیغی را بر پشت او سوار کرد و با این کار شیر کمی آرام گرفت.

هنگامی که همه آماده شدند (در واقع یک سگ بزرگ گله به اصلان کمک کرد که آنها را دسته بندی و منظم کند) از شکاف دیوار قصر راه افتادند. شیرها و سگها جلوتر از همه بو کشان در هر سو پیش می‌رفتند؛ ناگهان یک سگ شکاری بزرگ بو را شنید و پارس بلندی کرد. از آن پس، هیچ وقتی تلف نشد. طولی نکشید که تمام سگها و شیرها و گرگها و حیوانات شکاری دیگر در حالی که دماغشان را نزدیک زمین گرفته بودند با سرعت تمام به جلو شتافتند و بقیه که حدود نیم کیلومتر پشت آنها رَج زده بودند، با تمام سرعتی که می‌توانستند بروند آنها را دنبال می‌کردند. سر و صدا بیشتر شبیه شکار روباه با سگ تازی و به سبک انگلیسی بود، با این تفاوت که موسیقی سگهای شکاری گاه با غرش شیر دیگر و گاهی با غرش بلندتر و ترسناکتر خود اصلان در هم می‌آمیخت. هر قدر که تعقیب بو آسان و آسانتر می‌شد، آنها تند و تندتر می‌رفتند. و بعد درست وقتی که به آخرین پیچ یک دره باریک پیچ در پیچ رسیدند، لوسی فراتر از همه صداها، صدای دیگری شنید؛ صدایی متفاوت که در درون او احساسی غریب به وجود آورد. صدا، صدای فریاد و جیغ و برخورد فلز با فلز بود.

آنگاه از دره باریک بیرون رفتند و لوسی ناگهان منشا صدا را دید. ادموند و پیتر و بقیه سپاه اصلان نومیدانه داشتند با جمعیت موجودات ترسناکی که او شب گذشته آنها را دیده بود می‌جنگیدند؛ و آن موجودات هولناک حالا، در نور روز، حتی عجیب تر و شیطانی تر و بدهیبت تر بودند. و به نظر می‌رسید که تعدادشان بسیار بیشتر از قبل است. سپاه اصلان - که پشتشان به لوسی بود - بسیار اندک بودند. و سرتاسر میدان نبرد پر

از مجسمه بود و آشکار بود که جادوگر چوبش را به کار گرفته بود. اما انگار دیگر از آن استفاده نمی کرد. با چاقوی سنگی اش می جنگید. داشت با پیتر می جنگید. هر دو چنان سخت سرگرم نبرد بودند که لوسی نمی توانست تشخیص دهد چه اتفاقی می افتد؛ فقط چاقوی سنگی و شمشیر پیتر را می دید که چنان سریع به هم می خورد که سه چاقو و سه شمشیر به نظر می رسیدند. این دو نفر در وسط میدان نبرد بودند. در هر طرف صفی امتداد داشت. به هر جا نگاه می کرد چیزهای وحشتناکی داشت اتفاق می افتاد.

اصلان فریاد زد: بچه ها، از پشت من پیاده شوید.

و آنها هر دو پایین پریدند. آن گاه شیر بزرگ، با غرشی که تمام نارنیا را از تیر چراغ غربی گرفته تا سواحل دریای شرقی به لرزه درآورد، روی جادوگر سپید پرید. لوسی یک ثانیه چهره جادوگر را که با حالت وحشت و حیرت به سوی شیر بلند شد، دید. شیر و جادوگر با هم در آویختند و بر زمین غلتیدند، اما جادوگر زیر شیر بود، و در همان لحظه تمام موجودات جنگجویی که اصلان از خانه جادوگر به همراه آورده بود دیوانه وار به صف دشمن حمله بردند؛ کوتوله ها با تبرزین، سگها با دندان، گول با گرز (و نیز پاهایش چند دوجین از دشمن را له کرد)، اسبهای تک شاخ با شاخشان، سنتورها با شمشیر و سم. و بازوی خسته پیتر جان گرفت، و تازه واردها غریدند، و دشمن جیغ کشید و حرفهای نامفهوم بر زبان آورد و غوغای آن یورش در جنگل پیچید.

فصل هفدهم : شکار گوزن سپید

چند لحظه پس از رسیدن آنها جنگ پایان یافت . بیشتر سپاه دشمن در نخستین یورش اصلان و همراهانش کشته شدند ؛ و آنهایی که هنوز زنده بودند وقتی که دیدند جادوگر مرده است یا تسلیم شدند یا گریختند . دومین چیزی که لوسی دید دست دادن پیتر و اصلان بود . چهره پیتر برای لوسی عجیب بود ؛ چهره اش چنان رنگ پریده و جدی بود که بسیار بزرگتر از سن و سالش به نظر می آمد .

پیتر می گفت : همه اش کار ادموند بود ، اصلان . اگر او نبود همه ما نابود می شدیم . جادوگر داشت چپ و راست سپاه ما را سنگ می کرد . اما هیچ چیز مانع ادموند نشد . او از میان سه آدمخور به جایی که جادوگر داشت یکی از پلنگهای ما را سنگ می کرد راه گشود و وقتی که به جادوگر رسید عقل یاریش کرد و بجای اینکه به خود جادوگر حمله کند و به خاطر این گناه سنگ شود ، اشتباه بقیه را تکرار نکرد و با شمشیرش ، چوب جادوی جادوگر را شکست ، وقتی چوب شکست ما هم شانس پیدا کردیم . کاش تا آن موقع این همه تلفات نداده بودیم . ادموند به شدت زخمی شده است . باید برویم او را ببینیم .

آنها ادموند را کمی عقبتر از خط نبرد و تحت پرستاری خانم سگ آبی یافتند . او غرق در خون بود ، دهانش باز بود ، و رنگ چهره اش سبزی ناخوشایندی داشت . اصلان گفت : زود باش ، لوسی .

و در این هنگام برای نخستین بار لوسی داروی گرانبهایی را به یاد آورد که به عنوان هدیه کریسمس به او داده شده بود . دستهایش آن قدر می لرزید که نمی توانست در بطری را باز کند . اما سرانجام این کار را کرد و چند قطره از آن در دهان برادرش ریخت .

وقتی لوسی مشتاقانه به چهره پریده رنگ ادموند نگاه می کرد و نمی دانست آیا دارو نتیجه ای دارد یا نه ، اصلان گفت : زخمیهای دیگر هم هستند .

لوسی با ترسویی گفت : بله ، می دانم ، یک دقیقه صبر کن .

اصلان با صدای جدیتر گفت : دختر حوا ، دیگران در آستانه مرگ هستند . آیا باید باز هم آدمهای بیشتری به خاطر ادموند بمیرند ؟

لوسی گفت : متاسفم ، اصلان .

و بلند شد و با او رفت . و نیم ساعت بعدی را آنها مشغول بودند . لوسی به زخمیها رسید و اصلان آنها را که سنگ شده بودند زنده می کرد . هنگامی که سرانجام کار لوسی تمام شد و پیش ادموند برگشت ، دید ادموند سر پا ایستاده و نه فقط زخمهایش خوب شده بلکه چهره اش از نیم ساعت قبل - اوه ، از قرنهای پیش ؛ و در حقیقت از نخستین سال آن مدرسه نفرت انگیز که او شروع کرده بود به بچه بدی شدن - بهتر شده است . او دوباره خود واقعی اش شده بود و می توانست توی صورت آدم نگاه کند . و آنجا ، در میدان نبرد ، اصلان از او یک جنگاور ساخت .

لوسی در گوش سوزان گفت: آیا او می داند اصلان برایش چه کار کرده است؟ آیا می داند که قول و قرار با جادوگر چه بوده؟

سوزان گفت: هیس! نه البته که نمی داند.

لوسی گفت: نباید به او بگوییم؟

سوزان گفت: آه، البته که نه، برای او خیلی ناراحت کننده است. فکر کن اگر تو جای او بودی چه احساسی پیدا می کردی.

لوسی گفت: با همه اینها فکر می کنم او باید بداند.

و در این لحظه حرفشان قطع شد.

آن شب همان جا خوابیدند. اصلان چگونه برای همه آنها غذا تهیه کرد، من نمی دانم؛ اما همه حدود ساعت هشت روی علفها مشغول خوردن یک عصرانه عالی بودند. روز بعد در کنار رود بزرگ به سوی شرق راه افتادند. و روز بعد از آن، حدود وقت خوردن عصرانه، به دهانه رود رسیدند. قصر کایرپارا اول روی تپه کوچکش بالای سر آنها بود؛ جلو آنها ماسه ها با صخره و برکه های کوچک آب شور قرار داشت، و علف دریایی، و بوی دریا، و کیلومترها موج سبز آبی فام که تا ابد و ابد بر ساحل می خوردند و می شکستند، و، آه، صدای مرغان دریایی! تاکنون شنیده اید؟ یادتان می آید؟

آن روز عصر پس از صرف عصرانه، چهار بچه دوباره به ساحل رفتند و کفش و جورابشان را در آوردند و ماسه ها را بین انگشتانشان حس کردند. اما روز بعد روز جدیتری بود. چون در تالار بزرگ کایرپارا اول - آن تالار بزرگ با سقف عاج و در غربی پوشیده از پر طاووس و در شرقی که به دریا باز می شد - در حضور تمام دوستانشان و بانوای شیپورها، اصلان با وقار بر سرشان تاج نهاد و آنها را در میان فریادهای کرکننده زنده باد، پیتیر شاه! زنده باد ملکه سوزان! زنده باد ادموند شاه! زنده باد ملکه لوسی! بر چهار تخت نشاند.

اصلان گفت: یک بار که در نارنیا شاه یا ملکه شوید، همیشه شاه یا ملکه هستید. خوب به یاد داشته باشید، پسران آدم! خوب به یاد داشته باشید دختران حوا!

و از در شرقی، که کاملاً باز بود، صدای پریهای دریایی و مردان دریایی می آمد که نزدیک پله های قصر شنا می کردند و به افتخار شاهان و ملکه های جدیدشان آواز می خواندند.

به این ترتیب، بچه ها بر تختهایشان نشستند و عصای سلطنتی در دستشان گذاشته شد. و آنها پادشاه و لقب به دوستانشان دادند، به تومنوس فان، به سگهای آبی، به رامبل بافین غول، به پلنگها، و به سنتورهای خوب و کوتوله های خوب، و به شیر. آن شب در کایرپارا اول جشن بزرگی بر پا بود و شادی و پایکوبی، طلا برق می زد و شراب جاری بود و موجودات دریایی در پاسخ به موسیقی که از داخل قصر نواخته می شد، موسیقی عجیبتر و زیباتر و افسون کننده تری می نواختند.

اما در میان این جشن و سرور، خومد اصلان به آرامی بیرون رفت. و هنگامی که شاهان و ملکه ها متوجه شدند او آنجا نیست هیچ نگفتند؛ چون آقای سگ آبی به آنها هشدار داده بود و گفته بود که: او می آید و می رود. یک روز او را می بینید و یک روز او را نخواهید دید. او دوست ندارد یک جا بماند، و البته سرزمینهای

دیگری هست که باید به آنها سر بزند . عیبی ندارد . او اغلب به اینجا سر می زند . فقط نباید به او سخت بگیرد . می دانید که او وحشی است و مثل یک شیر رام نیست .

و اینک ، همان طور که می بینید ، ایم داستان تقریباً (اما نه کاملاً) به پایان می رسد . این دو شاه و ملکه بخوبی و خوشی مدتها بر نارنیا حکومت کردند و سراسر قلمروی آنها در خوشی غرق بود . در ابتدا بیشتر وقت آنها به جستجوی باقیمانده سپاه جادوگر سپید و نابودی آن گذشت و برآستی تا مدتها از قسمتهای وحشی تر جنگل ، خبر شرارتهای پنهانی می رسید ؛ جمع شدن در اینجا و قتل در آنجا ، یک ماه شایعه وجود آدم گرگ شده بر سر زبانها می افتاد و ماه بعد شایعه وجود عجوزه به گوش می رسید . اما سرانجام تمام این دار و دسته لعنتی سرکوب شد .

آنها قوانین خوبی بنیان گذاشتند و صلح برقرار کردند و نگذاشتند درختهای خوب بریده شوند ، و کوتوله های کوچک و ساتیرهای کوچک را از رفتن به مدرسه معاف کردند ، و به طور کلی جلو فضولها و نخودهای هر آش را گرفتند و مردم عادی را که می خواستند زندگی کنند و بگذارند که دیگران هم زندگی کنند حمایت کردند . و آنها غولهای درنده (غولهایی را که کاملاً با رامبل بافین غول فرق داشتند) و از طرف شمال نارنیا به آن سرزمین وارد شده بودند ، عقب راندند و با سرزمین های آن سوی دریا دوست شدند ، پیمان بستند و از آنجا دیدار رسمی کردند و مورد دیدار رسمی آنها قرار گرفتند . و خود آنها بزرگ شدند و با گذشت سالها پیتر مردی بلند قامت و سینه پهن و جنگجویی دلاور شد ، و او را پیتر شاه کبیر می نامیدند . و سوزان زنی بلند قامت و برازنده شد ، با موهای سیاهی که تقریباً تا پشت پاهایش می رسیدند و پادشاهان سرزمینهای آن سوی دریا برای خواستگاری از او شروع به فرستادن سفیر کردند و او را ملکه سوزان مهربان می نامیدند . ادموند از پیتر ساکت تر و جدی تر بود ، و در قضاوت و مشورت سرآمد بود . او را ادموند شاه عادل می نامیدند . و اما لوسی مو طلایی ، او همیشه شاد بود و تمام شاهزاده های آن نواحی دلشان می خواست لوسی ملکه آنها شود ، و مردم او ، لوسی را ملکه لوسی دلاور می نامیدند .

به این ترتیب ، آنها با شادی بسیار زندگی می کردند و اگر به یاد زندگیشان در این دنیا می افتادند فقط مثل این بود که رویایی به یاد می آورند . و یک سال که گذشت تومنوس (که اکنون یک فان میانسال بود و کم کم داشت تنومند می شد) به پایین رودخانه آمد و برای آنها خبر آورد که گوزن سپید یک بار دیگر در حول و حوش منطقه او پدیدار شده است . گوزن سپیدی که اگر او را بگیرد آرزوهایتان را برآورده می کند . پس دو شاه و دو ملکه همراه با اعضای اصلی دربارشان با شیپور و سگ شکاری عازم شکار شدند تا در جنگلهای غربی گوزن سپید را دنبال کنند . و چندان جستجو نکرده بودند که او را دیدند . گوزن سپید با سرعتی زیاد از پستی و بلندی و از جنگل انبوه و تُنک گذشت تا اسبهای تمام دربارها خسته شدند و فقط آن چهار نفر ماندند که هنوز او را دنبال می کردند . و دیدند که گوزن سپید وارد بیشه ای شد که اسبهای آنها نتوانستند دنبالش بروند .

آن گاه پیتر شاه گفت (اکنون آنها به شیوه ای کاملاً متفاوت سخن می گفتند ؛ چون مدتها بود که شاه و ملکه بودند) : همراهان نیک ، اکنون اجازه بدهید از اسبهایمان فرود آییم و پیاده او را در بیشه تعقیب کنیم ؛ زیرا من در سراسر زندگی ام حیوانی زیباتر از این شکار نکرده ام .

دیگران گفتند: سرور! بی کم و کاست چنین خواهیم کرد.

بنابراین آنها فرود آمدند و افسار اسبهایشان را به درختها بستند و پیاده به درون جنگل انبوه رفتند. و همین که وارد آن شدند ملکه سوزان گفت: دوستان خوب، چیزی شگفت آور اینجاست؛ من درختی از آهن می بینم. ادموند شاه گفت: ای بانو، اگر خوب به آن بنگرید می بینید که ستونی از آهن است که بر فراز آن چراغهایی قرار دارد.

پیتر شاه گفت: شگفتا، اندیشه ای غریب، قرار دادن فانوس در جایی که درختان چنان دور و بر و بالایش را گرفته اند که اگر روشن شود به هیچ کس نور نمی رساند! ملکه لوسی گفت: عالیجناب، به احتمال زیاد هنگامی که این تیر و این چراغ در اینجا نصب شده، درختان اینجا کوچکتر یا کمتر بوده اند و یا درختی در کار نبوده است؛ زیرا این جنگل جوان است ولی تیر آهنی کهنه است. و ایستادند و به آن نگاه کردند.

بعد ادموند شاه گفت: نمی دانم چگونه است، اما هر چه هست این چراغ روی تیر بر من اثری عجیب می گذارد. و به یاد می آورد که پیش از این شبیه آن را دیده ام؛ گویی خوابی است، یا خواب یک خواب. همه گفتند: عالیجناب، برای ما نیز چنین است.

ملکه لوسی گفت: و بیشتر از این، زیرا این اندیشه ذهنم را رها نمی کند که اگر از این تیر و فانوس بگذریم، یا با ماجرای عجیبی روبرو می شویم یا در سرنوشت ما دگرگونیهای بزرگ روی خواهد داد. ادموند شاه گفت: ای بانو، قلب من نیز از چنین حسی آکنده است.

پیتر شاه گفت: قلب من نیز چنین گواهی می دهد، برادر نیک سرشت. ملکه سوزان گفت: و در من نیز. و از این رو به عقیده من بهتر است که به تندی به سوی اسبهایمان بازگردیم و دیگر این گوزن را تعقیب نکنیم.

پیتر شاه گفت: بانو، تقاضا می کنم مرا ببخشید. زیرا هرگز از زمانی که ما چهار نفر شاهان و ملکه های نارنیا شده ایم دست به کارهای بزرگی مثل جنگ و شکار، دلاوری و عدالتخواهی نزده ایم که بعد رهائش کنیم؛ بلکه همیشه دنبال هرچه رفته ایم، آن را به دست آورده ایم.

ملکه لوسی گفت: خواهر، برادر من، شاه، درست می گوید. و به نظر من باید شرمسار باشیم اگر از روی ترس یا احساسی غریب از تعقیب حیوانی چنین زیبا دست بکشیم.

ادموند شاه گفت: نظر من نیز همین است. و چنان اشتیاقی به سرانجام این کار دارم که حاضر نیستم در مقابل گرانبهارترین جواهر سراسر نارنیا و تمام جزیره ها از خواست خویش بگذرم.

ملکه سوزان گفت: پس، به نام اصلان، اگر همه شما چنین مشتاق هستید، بیایید به سوی ماجرای که برایمان پیش خواهد آمد بشتابیم.

بنابراین، این شاهان و ملکه ها وارد جنگل شدند، هنوز چند قدم نرفته بودند که همه به یاد آوردند آنچه دیده اند اسمش تیرچراغ است، و پیش از آنکه بیست قدم دیگر جلو بروند، همه متوجه شدند که در لابه لای شاخه

ها راه نمی روند . بلکه دارند میان کتھای خز راه می روند . و لحظه ای بعد همه از توی یک کمد به درون یک اتاق خالی غلتیدند ، و دیگر شاه و ملکه و در لباس شکار نبودند ؛ فقط پیتر ، سوزان ، ادموند و لوسی در لباسهای قدیمشان بودند . درست همان روز و همان ساعتی بود که آنها رفته بودند توی کمد قایم شوند . خانم مک ردی و بازدیدکننده ها هنوز در راهرو داشتند حرف می زدند ؛ اما خوشبختانه هرگز وارد اتاق خالی نشدند و میچ بچه ها گرفته نشد .

و اگر بچه ها احساس نکرده بودند واقعاً باید به پروفیسور توضیح دهند که چرا چهار کُت از کمد گم شده است ، این پایان داستان بود . و پروفیسور که مردی بسیار استثنایی بود ، به آنها نگفت که احمق نباشند یا دروغ نگویند و تمام داستان را باور کرد . او گفت : نه فکر نمی کنم برگشتن از توی کمد برای پیدا کردن کتھای فایده ای داشته باشد ، شما دوباره از آن راه به نارنیا نمی رسید ؛ اگر هم برسید حالا دیگر آن کتھای آن قدرها به درد نمی خورند ! ها ؟ چی ؟ بله ، البته روزگاری دوباره به نارنیا بر می گردید . وقتی کسی یک بار در نارنیا شاه شد ، همیشه در نارنیا شاه است . اما سعی نکنید دوباره همان راه را بروید . در واقع هیچ وقت سعی نکنید به آنجا برسید . وقتی انتظارش را ندارید رخ می دهد . و درباره اش حتی بین خودتان زیاد حرف نزنید . و به هیچ کس دیگر نگویند ، مگر اینکه مطمئن باشید خودشان چنین ماجرابی داشته اند . چی ؟ از کجا بفهمید ؟ آه ، خوب خواهید فهمید . چیزهای عجیبی که می گویند ، حتی نگاهشان ، رازشان را فاش می کند . چشمهایتان را باز نگاه دارید . خدای من ، پس در این مدرسه ها به این بچه ها چه یاد می دهند ؟

و این پایان ماجراهای کمد است . اما اگر پروفیسور درست بگوید ، این تازه آغاز ماجراهای نارنیاست .